

ذَاتُ الْأَطْلَاحِ رَفَتْ وَ دَرِ أَنْجَا مَرْدَمِي أَنْبُوهُ يَافَتْ. ایشان را به اسلام خواند که نپذیرفتند و یاران‌ش را کشتند و او رَسَتْ و به مدینه پیوست. ذات الاطلاح در پهنه شام است. آن مردم از قَصَاعَه بودند و رهبرشان مردی به نام سَدُوس بود.

اسلام آوردن خالد بن ولید و عمرو بن عاص و عثمان بن طلحه

در این سال در ماه صفر/ژوئن ۶۲۹م عمرو بن عاص بر پیامبر (ص) درآمد و اسلام آورد و خالد بن ولید و عثمان بن طلحه عبدی او را همراهی کردند.

انگیزه اسلام آوردن عمرو این بود که گفت: چون با دسته‌های جنگاور از پیکار خندق بازگشتیم، به یارانم گفتم: همی بینم که همواره کار محمد به گونه‌ای هراسناک بالا می‌گیرد و من بهتر آن می‌دانم که به حبشه رویم و به نجاشی پیوندیم. اگر محمد بر مردمان ما چیره گردد، ما در نزد نجاشی باشیم و اگر مردمان ما بر محمد چیره گردند، ما از پیش دانسته باشیم. گفتند: رای درست همین است. گوید: برای خود خوراک و توشه فراوان گرد آوردم و به نزد نجاشی رفتیم. در نزد او بودیم که عمرو بن امیه ضمیری به سان فرستاده پیامبر (ص) به حبشه آمد و درباره جعفر و یارانش به گفت‌وگو نشست. گوید: من بر نجاشی درآمدم و از او خواستم که عمرو بن امیه ضمیری را به من سپارد تا از راه نزدیک شدن به قرشیان مکه او را بکشم. گوید: چون سخن مرا شنید، برآشفتم و چنان بر بینی خود مشت کوفت که گمان بردم آن را فرو شکست (یعنی نجاشی چنین کرد). من از او ترسیدم و گفتم: اگر گمان می‌بردم که این را نمی‌پسندی، هرگز نمی‌گفتم. نجاشی گفت: آیا از من فرستاده کسی را می‌خواهی که بهترین پیک و پیام‌خدایی که بر موسی فرود می‌آمد، بر او فرود می‌آید؟ می‌خواهی او را بکشی؟ گفتم: شاه، آیا به راستی او چنین است؟ نجاشی گفت: دریغ از تو ای عمرو، سخن مرا بنیوش و از او پیروی کن که سوگند به خدا او بر درستی و

راستی است و بی گمان بر ناخواهان خود چیره خواهد گشت. چنان که موسی بر فرعون و سپاهیان او چیره گشت. به نجاشی گفتم: اینک به سود پیامبر با من بر اسلام پیمان ببند. او دست خویش فراز آورد و من با او پیمان بستم و اسلام خود از ایشان پنهان داشتم و بیرون آمدم و به نزد پیامبر خدا (ص) روانه گشتم. در این راه خالد بن ولید مرا دیدار کرد و این پیش از گشوده شدن مکه بود و من او را در بیرون مکه دیدم که روی به راه دارد. گفتم: ای ابوسلیمان، به کجا خواهی شد؟ خالد گفت: به خدا سوگند که راه روشن گشته است. این مرد پیامبر است؛ من می‌روم که اسلام آورم. باری تا کی؟ به خالد گفتم: بدان که من هم جز برای اسلام آوردن نیامدم. ما بر پیامبر (ص) درآمدیم. خالد بن ولید پیش رفت و اسلام آورد و من پیش رفتم و اسلام آوردم و عثمان بن طلحه نزدیک شد و اسلام آورد.

جنگ ذات السلاسل

در این سال پیامبر خدا (ص) عمرو بن عاص را به سرزمین بلیّ و عُدْرَه فرستاد که مردم را به اسلام خواند. مادرش از بلی بود و پیامبر خدا (ص) با این کار دل ایشان را به دست آورد. عمرو بن عاص روانه شد و چون به آبی در سرزمین جُدّام رسید که بدان سلاسل می‌گفتند (و این جنگ از روی نام آن ذات السلاسل خوانده شد)، هراسان گشت و کس به نزد پیامبر (ص) فرستاد و از او یاری خواست. پیامبر خدا (ص) ابوعبیده جراح را با نخستین مهاجران به یاری او گسیل کرد. ابوبکر و عمر در میان ایشان بودند. چون ابوعبیده را روانه ساخت، به او فرمود: باهم ناسازگاری نکنید. ابوعبیده بیرون رفت. چون بر عمرو فرود آمد، این به آن گفت: ای ابوعبیده، تو به یاری من آمده‌ای. ابوعبیده گفت: ای عمرو، پیامبر خدا (ص) گفته است: باهم ناسازگاری نکنید. اگر تو مرا نافرمانی کنی، من تو را فرمان برم. عمرو گفت: من فرمانده تو باشم. ابوعبیده گفت: باش. از این رو عمرو پیش‌نماز شد و با مردم نماز به جای آورد.

در این سال پیامبر خدا (ص) عمرو بن عاص را به نزد جَیْفَر و عیاذ پسران جُلُنْدی به عُمَان گسیل کرد. این دو باور آوردند و پیامبر گرامی را راستگو خواندند. او از گبران (آذرستایان) گزیت (باژ) گرفت.

جنگ‌های خبط و جز آن

هم در این سال جنگ خبط روی نمود و فرمانده سپاهیان ابو-عبیده جراح بود که در ماه رجب/نوامبر ۶۲۹م با سیصد مرد جنگی از مهاجران و انصار گسیل گشت. پیامبر خدا (ص) به ایشان ساز و برگ و توشه داد. توشه ایشان انبانی از خرما بود. ابوعبیده نخست مشتش به ایشان خرما می‌داد و سپس دانه دانه می‌بخشید. هر یک از ایشان آن را می‌مکید و بر روی آن آب می‌نوشید. دیری بر نیامد که اندوخته انبان به پایان رسید. اینان به خوردن برگ‌های فروریخته درختان بر زمین آغاز کردند و به سختی گرسنه گشتند. قیس بن سعد بن عباده برای ایشان نه پروار سر برید که آن را خوردند. ابوعبیده او را از این کار بازداشت و او دست از آن برداشت. آنگاه دریا ماهی مرده‌ای به سوی ایشان افکند که از آن خوردند و سیر شدند. ابوعبیده یکی از استخوان‌های آن را برافراشت و آن‌چنان بلند بود که سواره می‌توانست از زیر آن گذر کند. چون به مدینه بازآمدند، آن را به پیامبر (ص) گزارش دادند و او گفت: روزی خدا را که برای شما بیرون فرستاده است، بخورید. پیامبر خدا (ص) خود از آن خورد. برای او رفتار قیس بن سعد را بازگفتند و او گفت: بخشنده‌گی خوی این خاندان است.

در این سال در ماه شعبان/دسامبر ۶۲۹م جنگی رخ داد که پیامبر خدا (ص) فرمان آن را داد. فرمانده سپاهیان ابوقتاده بود و عبدالله بن ابی‌حَدَرْدِ اسَلَمی او را همراهی کرد. انگیزه این جنگ چنین بود که رِفَاعَة بن قیس یا قیس بن رفاعه با تیره بزرگی از بنی جُشَم در بیشه فرود آمد و جنگ با پیامبر خدا (ص) را بسیجید. پیامبر (ص)

ابوقتاده را با همراهان او روانه کرد که گزارش کار وی را برایش بیاورند. اینان به هنگام فرو شدن خورشید به آن دشت رسیدند و هرکدام در گوشه‌ای کمین کردند. سه یا شانزده تن بودند. عبدالله بن ابی‌حدررد گوید: ایشان را شبانی بود که واپس ماند. رفاعه بن قیس با جنگ‌افزار خود به سوی او بیرون رفت و من تیری بر دل او افکندم که هیچ نگفت. من سرش را بریدم و بر کرانه سپاه تازش آوردم و بانگ برآوردم: «خدا بزرگ است». دو دوست من آواز دردادند که «خدا بزرگ است». به خدا سوگند يك دم بر نیامد که گزند ایشان زدوده گشت. پس همسران و فرزندان و بارهای سبک خود را برگرفتند و رو به‌گریز نهادند. ما شتران و گوسپندان بسیار گرفتیم و آنها را با سر آن شبان بیچاره به نزد پیامبر خدا آوردیم. پیامبر خدا (ص) مرا از آن میان سیزده شتر بخشید. من زن گرفته و زن خود را به خانه آورده بودم. هر شتر برابر با ده گوسپند بود.

هم در این سال پیامبر خدا جنگاوران به سرکردگی ابوقتاده به اِصْمَ گسیل کرد و مُحَلِّمِ بْنِ جَثَامَةَ لِثِي (پیش از گشودن مکه) با او بود. عامر بن أَضْبَطِ الشَّجَعِي سوار بر شتر با بار و بنه خویش بود و به شیوه اسلام بر ایشان درود فرستاد که پاسخ او را ندادند. محلم بن جثامه از روی کینه‌ای دیرین بر وی تاخت و خونش ریخت و شترش را فروگرفت. چون بر پیامبر خدا (ص) درآمدیم، او گزارش به وی داد و این آیه فرود آمد: ای کسانی که باور آورده‌اید، چون زمین را درنوردید و به پیکار در راه خدا روید، نیک جست‌وجو کنید و به کسی که بر شما درود فرستد نگویید که تو خداگرای نیستی. شما کالای زودگذر این گیتی می‌جوید ولی نزد خدا خواسته‌های فراوان است. شما نیز پیش‌تر چنین بودید و خدا بر شما بخشایش آورد. پس نیک واری کنید که خدا از آنچه می‌کنید، آگاه است (نساء/۴/۹۴). برخی گویند: این جنگ در ماه رمضان/ژانویه ۶۳۰ م به هنگام بیرون رفتن وی به مکه بود.

جنگ مَوتَه

سزاوار چنین بود که این جنگ را پیش اندازیم. آن را از این رو واپس افکندیم که جنگ‌های بزرگ پیایی باشند و هرکدام در پی دیگری گزارش گردد.

جنگ مَوتَه در جمادی‌الاول سال هشتم/سپتامبر ۶۲۹ رخ داد. پیامبر خدا (ص) زید بن حارثه را فرمانده پیکارگران ساخت و گفت: اگر زید کشته شود، جعفر بن ابی طالب فرماندهی به دست گیرد و اگر جان باز، عبدالله بن رواحه فرمانده باشد. جعفر گفت: گمان این را نداشتم که زید را بر من فرمانروا سازی. پیامبر گفت: روانه شو که نمی‌دانی کدام بهتر است. مردم گریستند و گفتند: ای پیامبر خدا، چرا ما را از جانبازی بهره‌ور نساختی؟ او سخنی نگفت. هر بار که می‌گفت: اگر بهمان کشته شود، بهمان فرماندهی را به دست گیرد، همه کسانی را که به نام یاد می‌کرد، کشته می‌شدند.

مردم جنگ‌افزار و ساز و برگ و بار و بنه برگرفتند. جنگاوران سه هزار تن بودند. پیامبر خداوند (ص) و مردم با ایشان بدرود گفتند. چون پیامبر (ص) عبدالله بن رواحه را بدرود گفت، عبدالله به زاری گریست. مردم به او گفتند: چرا می‌گریی؟ گفت: گریه‌ام نه از دل‌بستگی به این گیتی است بلکه مهر و شیدایی بر شماست. من شنیدم که پیامبر خدا (ص) آیه‌ای بدین گونه می‌خواند: هیچ‌یک از شما نباشد جز اینکه به دوزخ درآید و این خود فرمانی است که پروردگارتان آن را انجام یافتنی فرموده است (مریم/۱۹/۷۱). نمی‌دانم پس از آنکه به دوزخ درآیم، چه‌گونه توانم از آن بیرون رفت؟ مسلمانان گفتند: خدا به همراه‌تان؛ خدا شما را تندرست به‌ما برگرداند. عبدالله گفت:

لَكِنِّي أَسْأَلُ الرَّحْمَنَ مَغْفِرَةً وَ ضَرْبَةَ ذَاتِ فَرْجٍ تَقْدِفُ الزَّبَدَا
أَوْ طَعْنَةً بِيَدِي حَرَّانَ مُجَهَّرَةً بِحَرْبَةٍ تَنْفُذُ الْأَحْشَاءَ وَ الْكِبْدَا
حَتَّى يَقُولُوا إِذَا مَرُّوا عَلَيَّ جَدَّثِي أَرَشَدَكَ اللَّهُ مِنْ غَازٍ وَ قَدَرَشِدَا

یعنی: لیک من از خدای بخشنده آمرزشی می‌خواهم. و توانایی

برای فروکوفتنی خون افشان و گسترده که پرده از روی پیکار بردارد و زنگار بزداید. یا فروکوفتنی با دو دست داغ که جان از پیکر پیکارگر جدا سازد؛ با زوبینی که جگر و دل و روده را بشکافد و پاره پاره گرداند. تا چون بر آرامگاه من گذرند، گویند: خدا رهنمونت باد ای رزمنده مردی که راه درست پیمودی.

چون پیامبر خدا (ص) ایشان را بدرود گفت و برگشت، عبدالله گفت:

خَلَفَ السَّلَامُ عَلَىٰ امْرِيٍّ وَدَعَّعْتُهُ فِي النَّخْلِ خَيْرِ مُشِيْعٍ وَخَلِيْلٍ
یعنی: به دنبال ما درود بر مردی باد که او را در میان خرما بنان بدرود گفتم که بهترین دوست و بهترین پسوازکننده است.

آنگاه روانه شدند تا به مُعَان رسیدند. در اینجا شنیدند که هراکلیوس باصدهزار از جنگاوران رومی و صدهزار پیکارگر از عرب گشتگان از لخم و جَدَام و بِلَقِيْن و بِلِيٍّ به سرکردگی مردی به نام مالک بن رافله آهنگک نبرد ایشان کرده است. آنان در سرزمین بِلَقَاء فرود آمده‌اند. مسلمانان دو شب در معان ماندند و در کار خویش همی نگریستند. گفتند: برای پیامبر خدا (ص) نامه بنویسیم و چگونگی کار به او گزارش دهیم. عبدالله بن رواحه ایشان را دلیر گردانید و گفت: ای مردم، به خدا سوگند، آنچه را دوست نمی‌دارید، همان است که برای آن بیرون آمده‌اید و آن جانبازی است. ما با مردم بر پایه شمار و نیرومندی پیکار نمی‌کنیم. تنها به یاری این دین و بر پایه آن است که با ایشان می‌جنگیم. روانه گردید که جز یکی از دو پیامد خوب در برابر شما نباشد: پیروزی یا جانبازی. مردم گفتند: به خدا که راست گفت. همه روانه شدند. زید بن ارقم که پدر مرده بود و پرورده عبدالله بن رواحه بود و عبدالله او را در این راه پشت سر خود بر جامه‌دان سوار کرده بود، از او شنید که می‌سراید:

إِذَا أَدَيْتَنِي وَحَمَلْتِ رَحْلِي مَسِيرَةَ أَرْبَعِ بَعْدَ الْحِسَاءِ
فَشَأْنُكَ فَانْمِي وَخَلَكَ دَمٌ وَ لَا أَرْجِعُ إِلَىٰ أَهْلِي وَرَائِي

وَجَاءَ الْمُسْلِمُونَ وَغَادَرُونِي
وَرَدَكِ كُلِّ ذِي نَسَبٍ قَرِيبٍ
هُنَالِكَ لَا أَبَالِسِي طَلْعَ بَعْلِ
بَارِضِ الشَّامِ مُشْتَهَى الثَّوَاءِ
مِنَ السَّرْحَمَنِ مُنْقَطِعِ الْإِحَاءِ
وَلَا نَخْلِ آسَافِلَهَا رِوَاءِ

یعنی: هان ای همراه چابک نورد من، چون مرا برداری و توشه‌دان من برگیری و به چهار گامواره پس از ریگزارهای گدازان رسانی، به کار خود پرداز و راه خود را در پیش گیر که از نکوهش من به دور باشی؛ من به دنبال نیایم و به سوی کسان خویش بازنگردم. چون مسلمانان بیایند و بر من بگذرند و بنگرند که در سرزمین شام جای خوش کرده‌ام؛ و هر خویشاوند نزدیکی تو را واپس راند؛ و جز با خدای بخشنده پیوندی نداشته باشی؛ آنگاه من باک ندارم که خرما بر من بیهموده شکوفه داده است یا ریشه‌های آن سیراب گشته است.

چون زید این سخنان شنید، به‌زاری گریست. عبدالله گفت: ای پسرک، تو را چه می‌شود؟ خدا مرا جانمایی ارزانی می‌دارد و تو در میان پیش و پس پالان شتر خرامان برمی‌گردی. آنگاه روانه شدند. جنگاوران رومی و عرب گشتگان در روستایی از بلقاء که بدان مَسَارِف می‌گفتند، با ایشان دیدار کردند. مسلمانان رو به روستایی آوردند که بدان موته می‌گفتند. در آنجا جنگ درگرفت. فرماندهی بال‌راست مسلمانان به دست قُطَيْبَةَ بْنِ قَتَادَةَ عُدْرِي بود و فرماندهی بال‌چپ به دست عَبَّاسَةَ بْنِ مَالِكِ انصاری. پیکاری سخت گران در پیوستند. زید بن حارثه با پرچم پیامبر خدا (ص) پیکار کرد چندان که در نیزه‌بازان آنان فرو رفت و جان بر سر جانان گذاشت. سپس جعفر بن ابی‌طالب آن را برداشت و همی گفت:

يَا حَبْدَا الْجَنَّةُ وَاقْتِرَابُهَا
وَالرُّومُ رُومٌ قَدَدْنَا عَذَابُهَا
طَيْبَةَ بَارِدَةَ شَرَابُهَا
عَلَى إِذْ لَاقَيْتُهَا ضَرَابُهَا

یعنی: خوشا بهشت و نزدیک شدن آن. باده آن پاکیزه است و سرد. رومیان همانند؛ هنگام شکنجه‌شان فرارسیده است. بر من است که چون با ایشان دیدار کنم، ایشان را فروکوبم.

چون جنگت به سختی گرایید، از اسب کمر خود پیاده گشت و آن را پی کرد و چندان جنگید که جان باخت. جعفر نخستین کس در اسلام بود که بارگی پی می کرد. بر پیکر او هشتاد و چند زخم تیر و شمشیر و نیزه یافتند. چون جعفر کشته شد، عبدالله بن رواحه درفش را برگرفت و به پیش تاخت. نخست اندکی درنگ ورزید و

آنگاه روی سخن با خود آورد و سرود:

أَقْسَمْتُ يَا نَفْسُ لَتَنَزِرَ لِيِنَّهُ طَائِفَةً أَوْ لَا لَتُكْرَهَنَّاهُ
 إِنَّ أَجْلَبَ النَّاسِ وَ شَدُّوا الرِّتَّةَ مَا لِي أَرَاكَ تَكْرَهِيَنَّ الْجَنَّةَ
 قَدْ طَالَ مَا قَدْ كُنْتَ مُظْمَئِنَّهُ هَلْ أَنْتِ إِلَّا نُظْفَةٌ فِي سِنَّهُ

یعنی: ای جان من، سوگند خوردم که باید به پهنه کارزار درآیی. باید که فرمانبر باشی و گرنه تو را ناگزیر گردانم. اگر مردم شور به پا کنند و تازش آورند و فریاد برکشند؛ تو را چه می شود که می بینم از بهشت روی گردانی. بسی به درازا کشید روزگاری که آرام بودی. آیا تو جز آبمایه ای در زهدان باشی؟

باز گفت:

يَا نَفْسُ إِنَّ لَمْ تُقْتَلِي تَمُوتِي هَذَا حَمَامُ الْمَوْتِ قَدْ صَلِيَتْ
 وَ مَا تَمَّتِيَتْ فَقَدْ أُعْطِيَتْ إِنْ تَفَعَلِي فَعَلِمَا هُدِيَتْ

یعنی: ای جان من، اگر کشته نشوی بمیری. این فرمان مرگ است که گرفتار آن گشته ای. آنچه را می خواهستی، به تو بخشیده اند. اگر کار آن دو جانباز بکنی، به راه راست رهنمون شده ای.

آنگاه از اسب خود پیاده شد. پسر عمویش برای او تکه ای گوشت پخته آورد و گفت: پیکر خود را با این استوار بدار که دشواری بسیار بر تو فرود آمده است. او آن را يك بار گاز گرفت. در این دم شکست و گسستگی و فریادی در گوشه ای از لشکر شنید و به خود گفت: وای، و هنوز تو در این گیتی زنده ای! آنگاه تکه گوشت بر زمین افکند و شمشیر برگرفت و به پیش تاخت و چندان جنگید که ساغر جانبازی نوشید.

کار بر مسلمانان دشوار گشت و دشمن بر ایشان فشار آورد.

پیش از این قُطَبَة بن قَتَادَه، مَالِك بن رَاقِلَه فرمانده عرب‌گشتگان را کشته بود.

آنگاه در همان دم گزارش آسمانی به پیامبر خدا (ص) رسید و او بر تخت سخنوری (منبر) برآمد و فرمان داد که فریاد زدند: نماز همگانی را فراز آید. مردم گرد آمدند. او سه بار گفت: راهی خوب در پیش است. به شما دربارهٔ این سپاه پیکارگرتان گزارش می‌دهم. اینان با دشمنان دیدار کردند و زید در راه خدا جان باخت. پیامبر برای او آمرزش خواست. آنگاه جعفر پرچم را برگرفت و بر دشمنان تاخت و چندان جنگید که به جانبازی رسید. برای او آمرزش خواست. آنگاه عبدالله بن رواحه درفش را برداشت. در اینجا پیامبر خاموشی گزید چنان‌که چهره‌های انصار دگرگون گشت و پنداشتند از عبدالله کاری سر زده است که آن را ناخوش خواهد داشت. سپس پیامبر خدا (ص) فرمود: او نیز چندان جنگید که جام جانبازی سر کشید. آنگاه گفت: اینان بر تخت‌های زرین روانهٔ بهشت گشتند و من در تخت عبدالله بن رواحه در سنجش با تخت‌های دو دوستش اندکی کژی دیدم. پرسیدم: این از چیست؟ گفته شد: آن دو تن استوار به پیش تاختند و او لختی درنگ و زید و سپس روانه گردید. چون عبدالله بن رواحه کشته شد، پرچم را ثابت بن ارقم انصاری برگرفت و گفت: ای گروه مسلمانان، بر يك تن گرد آید و او را فرمانده خود سازید. گفتند: به فرمان تو تن در دادیم. گفت: من فرماندهی نکنم. آنان بر خالد بن ولید گرد آمدند. او پرچم را برگرفت و دشمنان را واپس راند چنان‌که از برابر او به دنبال برگشتند. پس پیامبر خدا (ص) گفت: آنگاه درفش را شمشیری از شمشیرهای خدا خالد بن ولید برداشت و مردم را برگرداند. از آن روز خالد بن ولید را «شمشیر خدا» خواندند.

نیز پیامبر خدا (ص) گفت: دوش جعفر با تنی چند از فرشتگان بر من گذشتند و او را دو بال بود که پره‌های آن آغشته به خون بودند [از آن هنگام او را «جعفر پرنده» نامیدند].

اسماء گوید: پیامبر (ص) به نزد من آمد و من از کار خویش

بپرداخته بودم و فرزندان جعفر را شسته و روغن مالیده بودم. او ایشان را برگرفت و بویید و چشمانش سرشک فروبارید. گفتم: ای پیامبر خدا، آیا از جعفر چیزی شنیده‌ای؟ گفت: آری، امروز کشته شد. آنگاه به نزد خاندان خود بازگشت و فرمان داد که برای خانواده جعفر خوراک بسازند. این برای نخستین بار در اسلام بود که خوراک سوگواری ساختند. اسماء دختر عُمیس گوید: من برخاستم که خوراک آماده سازم و زنان را در پیرامون خود گرد آورم. چون لشکر برگشت و نزدیک مدینه شد، پیامبر خداوند (ص) و مسلمانان با جنگاوران دیدار کردند و ایشان را پذیرا شدند. او عبدالله بن جعفر را برگرفت و در برابر خویش بداشت و راه بسرد. مردم خاک بر سپاهیان همی افشاندند و گفتند: ای گریزندگان، ای گریزندگان! پیامبر خدا (ص) پیوسته می‌گفت: گریزندگان نیستند بلکه به خواست خدای بزرگ، تاخت آوراند.

گشودن مکه

پیامبر خدا (ص) پس از جنگ موته، ماه‌های جمادی‌الثانی و رجب/اکتبر و نوامبر ۶۲۹م را در مدینه ماند. آنگاه چنان شد که بنی بکر بن عبد مناة بر مردم قبیله خزاعه تاختند. ایشان بر سر یکی از آب‌های خویش در پایین مکه بودند. این آب «وتیر» نامیده می‌شد. قبیله خزاعه هم‌پیمان پیامبر خدا (ص) بود و بنی بکر هم‌پیمانان قریش بودند. در آشتی‌نامه حدیبیه چنین پیش‌بینی شده بود. انگیزه این پرخاش‌گری این بود که مردی از بنی حضمی به نام مالک بن عبّاد (هم‌پیمان اسود بن رزن دُئلی بکری به روزگار جاهلی)، برای بازرگانی از خانه خویش بیرون آمد. چون به سرزمین خزاعه رسید، خزاعیان او را کشتند و دارایی‌اش را گرفتند. به دنبال آن بنی بکر بر مردی از خزاعه تاختند و خونس بریختند. پس خزاعیان بر فرزندان اسود بن رزن یعنی سلمی و کلثوم و ذُویب تازش آوردند و ایشان را در روز عرفه کشتند. اینان از مهتران بنی بکر بودند. بنی بکر و خزاعه در این گیرودار بودند که اسلام پدیدار شد و مردم

بدان سرگرم شدند. چون آشتی حدیبیه پیش آمد، خزاعیان به زیر پیمان پیامبر (ص) درآمدند و بکریان به زیر پیمان قرشیان. در این هنگام بکریان روزگار آشتی را غنیمت شمردند و خواستند کینه خود را از خزاعیان برای کشتن پسران اسود بکشند. از این رو، نوفل بن معاویه دلی با پیروان خود از بنی بکر بیرون آمدند و بر سر آب «وتیر» بر خزاعیان شبیخون زدند.

برخی گویند: انگیزه‌اش این بود که مردی از خزاعه شنید که مردی از بنی بکر شعری می‌خواند که در آن به پیامبر (ص) ناسزا گفته شده بود. او سر مرد بکری را شکست. ستیز و دشمنی در میان ایشان سر برآورد و بکریان بر خزاعیان شوریدند و سرانجام بر سر آب وتیر بر ایشان شبیخون زدند. قرشیان در نهمان با جنگ‌افزار و ستوران به فرزندان بکر یاری رساندند و گروهی از ایشان پوشیده همراه بکریان جنگیدند که از این میان صفوان بن امیه و عکرمة بن ابی جهل و سهل بن عمرو بودند. خزاعیان به سوی بارگاه خدایی پناه آوردند و گروهی از ایشان کشته شدند. چون خزاعیان به درون بارگاه خدایی درآمدند، بکریان گفتند: ای نوفل، خدای را خدای را، ما به درون بارگاه خدایی گام نهادیم! نوفل گفت: امروز خدایی در کار نیست؛ ای فرزندان بکر، کینه خود بکشید و دشمن را بکشید؛ به جان خودم سوگند که شما در بارگاه خدایی از اندازه درخواهید گذشت. آیا در اینجا کینه خود نمی‌کشید؟

چون بکریان و قرشیان پیمان خود با پیامبر خدا (ص) را شکستند، عمرو بن سالم خزاعی کمبی از شهر خویش بیرون شد و در مدینه بر پیامبر خدا (ص) درآمد. آنگاه در برابر وی ایستاد و سرود:

لَا هُمْ إِتِّي نَاشِدٌ مُّحَمَّدَا	حَلَفَ آيِينَا وَ آيِيهِ الْاَثَلَدَا
فَوَالِدَا كُنَّا وَ كُنْتَ وَلَدَا	ثَمَّتْ اَسْلَمْنَا وَ لَمْ نَنْزَعْ يَدَا
فَانُصِرْ رَسُوْلَ اللّٰهِ نَصْرًا اَعْتَدَا	وَ اَدْعُ عِبَادَ اللّٰهِ يَا تُوَا مَدَدَا
فِيهِمْ رَسُوْلُ اللّٰهِ قَدْ تَجَرَّدَا	اَبْيَضَ مِثْلَ الْبَدْرِ يَنْمِي صُعْدَا
اِنْ يَسِيْمَ حَسْفًا وَجْهَهُ تَرَبَّدَا	فِي فَيْلَقٍ كَالْبَحْرِ يَجْرِي مُزْبَدَا
اِنْ قَرِيْشًا اَخْلَفُوْكَ الْمَوْعِدَا	وَ نَقَضُوْا مِيْثَاقَكَ الْمُوَكَّدَا

وَجَعَلُوا لِي فِي كِدَائِي رَصَدًا وَ زَعَمُوا أَن لَسْتُ أَدْعُو أَحَدًا
 وَ هُمْ أَذَلُّ وَ أَقْلُّ عَسَدًا هُمْ بَيَّتُونَا بِالْوَتِيرِ هَجْدًا
 فَ قَتَلُونَا رُكْمًا وَ سُجْدًا

یعنی: بار خدایا، من محمد را سوگند همی دهم، به پیمان دیرپای ما با پدر بزرگوارش. ما پدر بودیم و تو فرزند. آنگاه اسلام آوردیم و دست از تو برداشتیم. ای پیامبر خدا، یاری کن یاری کردنی استوار و آماده. بندگان خدا را فراخوان که به یاری تو بشتابند. در میان ایشان پیامبر خدا باشد که شمشیری سپید به سان ماه برکشیده است که بر بلندای سر وی همی چرخد و پرتو همی افشاند. اگر ستم به وی خورانده شود، چهره اش از خشم دژم گردد و به سرخی و سیاهی گراید. در میان سپاهی انبوه فراز آید که مانند دریایی خروشان کف بر لب آورده باشد. قرشیان با نویدگاه تو نیرنگ و رزیدند. و پیمان استوار تو را درهم شکستند. برای من در بیابان کمین گاه گسترده. و گمان بردند که من هیچ کس را نتوانم به یاری خواند. ایشان خوارترینان و کم شمارترینانند. هنگامی که ما در وتیر خفته بودیم، بر ما شبیخون زدند. ما را کشتار کردند به هنگامی که در نماز بودیم؛ برخی در برابر خدا کمر خم کرده بودیم و یاد او همی کردیم و برخی سر بر خاک نهاده بودیم و او را می ستودیم.

پیامبر خدا (ص) گفت: به یاریات شتافتم ای عمرو بن سالم! آنگاه پدیده ای برای پیامبر خدا (ص) در آسمان پدیدار گشت و او گفت: این پاره ابر گزارش از پیروزی بنی کعب می دهد.
 میان عبدالمطلب و خزاعه پیمانی دیرین بود و از این رو بود که عمرو بن سالم گفت: «پیمان دیرپای ما با پدر بزرگوارش».
 سپس بدیل بن ورقاء همراه گروهی از خزاعه بیرون شدند و در مدینه بر پیامبر (ص) درآمدند. او سر و تن می شست که وی را آواز دادند و او گفت: آی آدم! به سوی ایشان بیرون آمد و ایشان گزارش را به وی گفتند. آنگاه بازگشتند و رو به مکه آوردند. پیامبر خدا (ص) به ایشان گفته بود: گویا شما را می بینم که با ابوسفیان

دیدار کرده‌اید و او را می‌نگرید که آمده است آشتی‌نامه را تازه گرداند و از ترس، روزگار آن را به درازا کشاند. بدیل روانه گشت و در «عُشْقَان» ابوسفیان را دید که آهنک دیدار پیامبر خدا (ص) را دارد تا از ترس، پیمان را تازه گرداند. او از بدیل پرسید: از کجا می‌آیی؟ گفت: از خزاعه، بر کرانه، در میانه این دره. گفت: آیا به نزد محمد نرفتی؟ گفت: نه. چون ابوسفیان بدیل را دید، به همراهانش گفت: به شکل‌های اشترش بنگرید که اگر هسته خرما در آن باشد، بی‌گمان به مدینه رفته و هسته را چریده است. شکل‌ها را نگاه کردند و در آن هسته خرما دیدند.

سپس ابوسفیان روانه گشت و بر پیامبر (ص) درآمد. او به‌خانه دخترش ام حبیبه همسر پیامبر خدا (ص) رفت و چون خواست بر فرش پیامبر بنشیند، ام‌حبیبه آن را در هم نوردید و به کناری نهاد. ابوسفیان گفت: فرش را از من گرامی‌تر داشتی یا مرا از فرش؟ ام‌حبیبه گفت: این فرش از آن پیامبر خداست و تو بت پرست و پلیدی؛ نخواستم که بر آن بنشینم. ابوسفیان گفت: پس از من گرفتار گزند گشته‌ای. او بیرون شد و بر پیامبر (ص) درآمد و با وی به سخن پرداخت ولی پیامبر (ص) هیچ پاسخش نگفت. آنگاه به نزد ابوبکر شد و از وی خواست تا با پیامبر خدا (ص) به گفتار درنشیند. ابوبکر گفت: من چنین کاری نکنم. پس به نزد عمر آمد و با وی سخن گفت. عمر فرمود: من به نزد پیامبر خدا (ص) برای شما میانجی باشم! به خدا سوگند که اگر جز سنگ‌ریزه نیابم، شما را با آن فروکوبم. سپس بیرون رفت و به نزد امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام شد. فاطمه زهرا (ع) همسرش با پسرش حسن مجتبی (ع) در نزد او بودند. در این باره با وی به سخن پرداخت. علی گفت: به خدا سوگند پیامبر خدا (ص) آهنک کاری کرده است که ما نتوانیم با وی درباره آن سخن گفت. پس به فاطمه گفت: ای دخت محمد، آیا می‌توانی به این پسرت بفرمایی که میان مردم به آشتی دادن برخیزد و بزهکاران را پناه دهد تا سرور عرب باشد؟ فاطمه فرمود: پسر من بدان پایه نرسیده است که مردم را پناه دهد و از گزند ستیز بکاهد. پس روی

به علی آورد و گفت: همی نگرم که همه کارها بر من دشوار گشته است؛ مرا اندرزی ده. علی گفت: تو سرور کنانه‌ای؛ برخیز و کارها به گردن بگیر و میان مردم آشتی برپای‌دار و بزهکاران را پناه ده و آگهی کن که تاوان و خونبها خواهی پرداخت؛ آنگاه روانه سرزمین خود شو. ابوسفیان به مزگت اندر آمد و سرخاست و آواز داد: ای مردم، همانا من گناهان و تاوان و خونبها به گردن گرفتم و بزهکاران را پناه دادم و در میان مردم آشتی فرمانروا ساختم. آنگاه سوار اشتر خود گشت و به مکه رفت و گزارش به قرشیان داد و آنچه را رفته بود، با ایشان در میان گذاشت و آگاه‌شان ساخت که علی به او چه اندرزی داده است. گفتند: به خدا که با تو ریشخندی بیش نکرده است.

سپس پیامبر خدا (ص) آماده کارزار گشت و جنگ‌افزار و ساز و برگ و بار و بنه برگرفت و مردم را نیز فرمود که چنین کنند و روانه مکه شوند. او گفت: بارخدا یا، چشمان و گزارش‌گران و گزارش‌ها از قرشیان بازدار تا در سرزمین‌شان به ناگهان بر ایشان درآییم. در این هنگام حاطب بن ابی بلتعنه نامه‌ای برای قرشیان بنوشت و گزارش کار به ایشان داد و آن را با زنی از مزینه به نام کنود روانه ساخت. برخی گویند: با ساره کنیزک بنی‌المطلب روانه ساخت. پیامبر خدا (ص) علی و زبیر بن عوام را روانه ساخت که آن زن را دریافتند و نامه را از او گرفتند و آن را به نزد پیامبر خدا (ص) آوردند. او حاطب را فراخواند و گفت: تو را چه بر این کار داشت؟ حاطب گفت: به خدا که من به خداوند و پیامبرش باور دارم و چیزی را دگرگون یا جا به جا نکرده‌ام. همانا مرا در میان ایشان خانمان و فرزندان است و قبیله‌ای ندارم که از ایشان پاسداری کند و از این رو چنین با ایشان خوبی کردم تا مرا پاس بدارند. عمر گفت: بگذار گردنش بزخم که او دورویی پیشه کرده است. پیامبر خدا (ص) گفت: تو چه دانی ای عمر؟ شاید خدا بر بدریان بخشایش کرده که فرموده است: هرچه می‌خواهید، بکنید که شما را آمرزیدم. خدا در باره حاطب این آیه فرو فرستاد: ای کسانی که باور آورده‌اید، دشمنان من و خود را به دوستی نگیرید چه شما به سوی ایشان پیک و پیام

دوستی فرامی‌افکنید ولی ایشان به آن راستی و درستی که به نزد شما آمده است، ناباور گشته‌اند. پیامبر و شما را به این گناه که به پروردگارتان باور آورده‌اید، بیرون می‌رانند؛ اگر به پیکار در راه خوشنودی من و برای خرسندی من بیرون آمده‌اید. پوشیده با ایشان مهربانی می‌کنید و من آگاهم که در نهان و آشکار چه می‌کنید و هر کس از میان شما چنین کند، بی‌گمان راه راست را گم کرده باشد (ممتحنه/ ۱/۶۰).

آنگاه پیامبر خدا (ص) روانه گشت و ابورَهم کَلْثُوم بن حُصَین غفاری را به جانشینی خویش در مدینه برگماشت و در دهم رمضان / ۳۱ دسامبر ۶۲۹م بیرون رفت. مکه را ده روز مانده به پایان رمضان / ۱۱ ژانویه ۶۳۰م بگشود. او روزه گرفت تا به میان «عُسفان» و «امَّج» رسید. در آنجا روزه بگشودند. همه مهاجران و انصار با او بیرون آمدند. او ایشان را سرشماری کرد که بنی‌سلیم به هفتصد برآمدند و مزینه به هزار. همه قبایل را شمار و سامانی بود. در این زمان اقرع بن حابس و عَیْنَة بن حصن فزاری خود را به‌وی رساندند و عباس بن عبدالمطلب در «ذی‌الحلیفه» یا «سُقَیَا» به‌سان کوچنده خود را به وی رساند. پیامبر خدا (ص) فرمود که بار و بنه‌اش به مدینه فرستند و خودش با وی بازگردد. به وی گفت: تو واپسین کوچندگان و من واپسین پیامبرانم.

نیز مَخْرَمَة بن نوفل با او دیدار کرد و ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب و عبدالله ابن امیه در «نِیقُ العُقَاب» او را دریافتند. این دو خواستار آن شدند که بر پیامبر خدا (ص) درآیند. ام سلمه درباره ایشان با او به سخن پرداخت و گفت: پسر عم و پسر عمه تو باشند. گفت: مرا نیازی به این دو نیست. پسر عموی من آبرویم بدرید و پسر عمه‌ام در مکه آن گفت که پوشیده نیست. چون این را شنیدند (و همراه ابوسفیان پسری از وی به نام جعفر بود)، ابوسفیان گفت: به خدا که یا به من دستوری دهد یا دست این پسر را بگیرم و رو در بیابان گذارم تا همگی از تشنگی و گرسنگی جان سپاریم. پیامبر خدا (ص) را بر ایشان مهر آمد و ایشان را به سراپرده خویش

راه داد که آمدند و اسلام آوردند.

برخی گویند: علی به ابوسفیان بن حارث گفت: بر پیامبر خدا (ص) از پیش روی وی درآی و به او همان را بگوی که برادران یوسف به وی گفتند: «سوگند به خدا که خدا تو را بر ما برگزیده است و دست بخشایش تو بر ما گشوده. همانا ما گناهکاران بودیم» (یوسف ۹۱/۱۲). او نمی‌تواند ببیند که هیچ‌کس از او خوش‌گفتارتر و نیک‌رفتارتر باشد. او چنان کرد و پیامبر به او گفت: «امروز بر شما نكوهشی نیست؛ خدا شما را می‌آمزد و او مهربان‌ترین مهربانان است» (یوسف ۹۲/۱۲). ایشان را نزدیک ساخت و این دو اسلام آوردند و ابوسفیان دربارهٔ اسلام آوردن خویش و نیز به سان پوزش

از گذشته چنین سرود:

لَعَمْرُكَ إِنِّي يَوْمَ أَحْمِلُ رَايَةً لَتَغْلِبَ خَيْلُ اللَّاتِ خَيْلَ مُحَمَّدٍ
لَكَالْمُدْلِجِ السَّحِيرَانِ أَظْلَمَ لَيْلُهُ فَهَذَا أَوَانِي حِينَ أُهْدِي وَ أَهْتَدِي
وَهَادٍ هَدَانِي غَيْرَ نَفْسِي وَ تَالِنِي مَعَ اللَّهِ مِنْ طَرَدْتُ كُلَّ مُطَرِّدٍ

یعنی: به جان تو سوگند، آن روز که من پرچم برمی‌گرفتم و پیکار می‌کردم تا سپاهیان «لات» بر لشکریان محمد پیروز گردند، بی‌گمان تاریخ پیمای سرگردانی بودم که شبش سیاه گشته باشد. اینک هنگام آن است که مرا به راه راست باز آورند و من خود نیز راه درست و روشن را باز یابم. راهنمایی بیرون از خودم که مرا به راه راست همی خوانند و همراه خدا بر من دست یافت ولی منش به سختی از خود همی راندم.

این خود چکامه‌ای بلند است. چون سخن بدینجا رساند، پیامبر خدا (ص) از روی مهر دستی بر سینه وی زد و گفت: این تو بودی که مرا به سختی از خود همی راندی. برخی گویند: ابوسفیان از آزر، سر به سوی پیامبر بلند نکرد.

پیامبر خدا با ده هزار مرد جنگی به «مَثْرُ الظُّمَرَان» رسید: از بنی‌غفار چهارصد تن، از مزینه یک هزار و سه تن، از بنی‌سلیم هفتصد تن، از جُهیننه هزار و چهارصد تن، از دیگر مردمان به سان

قرشیان و انصار و هم‌پیمانان ایشان و تیره‌های عرب تا تمیم و اسد و قیس هرکدام شماری دانسته.

چون در مرالظهران فرود آمد، عباس بن عبدالمطلب گفت: دریفا که قریش نابود گشت! سوگند به خدا که اگر پیامبر خدا (ص) ناگهان بر قرشیان درآید و سرزمین ایشان را به زور بگشاید، قرشیان برای همیشه نابود خواهند گشت. او بر استر پیامبر (ص) سوار شد و گفت: بیرون می‌روم شاید خطاب یا دیگری را ببینم که به مکه درآید و مکیان را از آمدن پیامبر خدا (ص) آگاه سازد تا به نزد وی آیند و زینهار بخواهند. گوید: پس بیرون رفتم و در میان درختان اراک^۱ همی چرخیدم که ناگهان آوای ابوسفیان و حکیم بن حزام و بدیل بن ورقای خزاعی را شنیدم که بیرون آمده بودند تا از چگونگی کار آگاه گردند. ابوسفیان گفت: آتشی بزرگ‌تر از این ندیده بودم. بدیل گفت: مردانی از قبیله خزاعه باشند. ابوسفیان گفت: خزاعیان خوارمایه‌تر از اینند که چنین آتشی به راه اندازند. گفتم: ای ابوحنظله، این تویی؟ (ابوسفیان را گاه ابوحنظله می‌خواندند). گفت: ای ابوالفضل، این تویی؟ گفتم: آری. گفت: اینک منم که پاسخت گویم؛ پدر و مادرم برخی تو بادند، چه گزارش داری؟ گفتم: این پیامبر خدا (ص) است که با ده‌هزار مرد جنگی از مسلمانان به نبرد شما آمده است. گفت: مرا چه فرمایی؟ گفتم: پشت سر من سوار شوی تا از پیامبر خدا (ص) برای تو زینهار بگیرم که سوگند به خدا اگر بر تو دست یابد، بی‌گمان گردنت را بزند. او پشت سر من سوار شد. من شتابان بیرون آمدم و او را به سوی پیامبر خدا (ص) روانه ساختم. بر هر آتش از آتش‌های مسلمانان که می‌گذشتم، همگی می‌گفتند: عموی پیامبر خداست که بر استر او نشسته است. سرانجام بر آتش عمر بن خطاب گذشتم. عمر به ابی‌سفیان گفت: سپاس خدای را که مرا بی‌پیمان و زینهار بر تو چیره ساخت. آنگاه شتابان به سوی پیامبر خدا (ص) روانه گشت. من بر استر هی

۱. درختی است که از چوب آن دندان‌شوی‌سازند، پیلو، که از چوب آن دندان‌شوی‌سازند، درخت شور، درخت شوره، شَجَرَةُ السَّوَاك.

زدم و از عمر پیشی گرفتم. عمر بر پیامبر خدا (ص) درآمد و او را آگاه ساخت و گفت: بگذار گردنش بزخم. گفتم: ای پیامبر خدا، من زینهارش دادم. آنگاه سر پیامبر خدا (ص) را گرفتم و گفتم: امروز جز من کسی به راز با وی سخنی نگوید. چون عمر پافشاری کرد، گفتم: ای عمر، آرام باش، به خدا این کار را از آن رو می‌کنی که او از بنی عبد مناف است و اگر از بنی عدی می‌بود، این را نمی‌گفتی. گفت: ای عباس، آرام باش که اسلام آوردن تو از اسلام آوردن پدرم خطاب (اگر به اسلام گراییده بود)، بهتر است. پیامبر خدا (ص) گفت: برو که او را زینهار دادیم تا فردا بامداد او را به نزد من آوری. من به خانه‌ام بازگشتم و پگاه فردا او را بر پیامبر خدا (ص) درآوردم. چون او را دید، گفتم: دریغ از تو ای ابوسفیان! آیا هنگام آن فرانسیده است که گواهی دهی که خدایی جز خدا نیست؟ گفت: چرا، پدر و مادرم برخی‌ات بادند ای پیامبر خدا، اگر جز خدا چیزی در کار می‌بود، گرهی از کار من می‌گشود. پرسید: دریغ از تو! آیا هنگام آن فرانسیده است که بدانی من پیامبر خدایم؟ گفت: پدر و مادرم برخی‌ات بادند، اما این یکی، هنوز در دلم از آن چیزی است. عباس گوید: گفتم: دریغ از تو! گواهی راستین بده پیش از آنکه گردنت بزند. گوید: او گواهی داد و همراه وی، حکیم بن حزام و بُدیلِ بْنِ وَرْقَاءِ به اسلام گراییدند. پس پیامبر خدا (ص) به عباس گفت: برو و ابوسفیان را در جایگاه دماغه کوه در تنگه دره نگاه‌دار تا سپاهیان خدا بر وی بگذرند. گفتم: ای پیامبر خدا، او بالیدن به خود را دوست می‌دارد؛ او را مایه‌ای ارزانی فرمای که در میان مردم خویش بدان ببالد. پیامبر گفت: هرکس به خانه ابوسفیان درآید زینهار دارد، هرکس به خانه حکیم بن حزام درآید آسوده است، هر کس به درون مزگت رود ایمن است، هرکس در خانه‌اش را به روی خود ببندد آزار نیبند.

گوید: او را بیرون بردم و بر دماغه کوه بازداشت کردم تا قبیله‌ها یکایک از برابر وی گذشتند و او پیوسته می‌پرسید: اینان کیانند؟ می‌گفتم: اسلم باشند؛ می‌گفت: مرا با اسلم چه کار؟ می‌گفت:

اینان کیانند؟ می‌گفتم: جهینه؛ می‌گفت: مرا با جهینه چه کار؟ سر— انجام پیامبر خدا (ص) با گردان رزمنده «سبز» خود از مهاجران و انصار پدیدار شدند که از پای تا سر فرورفته در آهن بودند و جز چشمانشان چیزی دیده نمی‌شد. گفت: اینان کاند؟ گفتم: این پیامبر خدا (ص) همراه مهاجران و انصار است. گفت: پادشاهی پسر برادرت بزرگت و پهناور و گسترده گشته است. گفتم: دریغ از تو، این پیامبری است نه پادشاهی. گفت: اگر چنین است، باشد. گفتم: به شتاب خود را به مردمت برسان و هشدارشان ده. او روانه شد تا به مزگت درآمد و حکیم بن حزام با او بود. آواز درداد: ای قرشیان، اینک محمد است که با چندین و چند هزار مرد جنگی آمده است که شما را در برابر وی تاب پایداری نیست. گفتند: چه کنیم؟ گفت: هرکه به خانه من درآید زینهار دارد، هرکس به مزگت درآید ایمن است و هرکس در خانه خود را به روی خود ببندد آزار نیبند. آنگاه گفت: ای قرشیان، اسلام آورید تا تندرست بمانید.

در این هنگام زنش هند فراز آمد و ریش او را گرفت و گفت: ای فرزندان غالب، این پیر گول نادان را بکشید. ابوسفیان گفت: ریشم را رها کن؛ سوگند می‌خورم که اگر تو نیز اسلام نیاوری، بی‌گمان گردنت بزند؛ به درون خانهات بشتاب. زن ریش او را رها کرد.

پیامبر خدا (ص) زبیر بن عوام را در پی ایشان روانه کرد و فرمود که با دسته‌هایی از مردمان از سوی «کدء» به درون مکه روان گردد. او فرمانده بال‌چپ لشکر بود. به سعد بن عباد نیز فرمان داد که برخی از مردمان را از کدء به درون شهر براند. چون سعد روانه شد، آواز برآورد: امروز روز هنگامه است؛ امروز روزی است که حرمت پایمال و دریده گردد. مردی از مهاجران این سخن را شنید و به پیامبر خدا (ص) گزارش داد. پیامبر به علی بن ابی‌طالب فرمود: او را دریاب و درفش را از وی بستان و تو خود سپاهیان را به درون مکه بران. او خالد بن ولید را فرمود که با دسته‌هایی از مردم از پایین مکه از «لیط» به درون شهر تازد. اَسْلَم، غِفَّار، مُزَیْنَه،

جَمَیْنَه و قبیله‌هایی چند از عرب همراه وی بودند. این نخستین روز بود که پیامبر خدا (ص) فرماندهی به خالد بن ولید بخشید. چون پیامبر خدا (ص) به ذی طوا رسید، بر بارگی خویش درنگ ورزید. پارچه راه راهی از خز سرخ رنگ بر سر پیچید و دنباله آن بر چهره فرو هشت و از روی فروتنی در برابر خدا که وی را چنین بخشایش‌ها ارزانی فرموده بدین گونه گرامی داشته بود، سر فرود آورد چنان که دنباله ریش وی به میان زین همی رسید. آنگاه به پیش راند و از جایگاه «أَذَاخِر» در بالا به درون رفت و سرافرده وی در آنجا برافراشته شد.

عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه و سهل بن عمرو، دسته‌هایی رزمنده از مردمان را گرد آورده بودند که به پیکار درایستند. احابیش با اینان بودند و بنی بکر و بنی حارث بن عبد مناة همراهی‌شان می‌کردند. خالد بن ولید ایشان را دیدار کرد و با ایشان به پیکار درایستاد. از مسلمانان جابر بن جَبِیْل فِهری و جَبِیْش بن خالد (همان اشعر کعبی) و سَلْمَه بن مِیْلَاء کشته شدند و از بت پرستان سیزده تن بر خاک نابودی افتادند و بت پرستان شکست خوردند و رو به گریز نهادند.

با عکرمه، حِمَاس بن خَالِد دُلی بود که به زن خود گفته بود: تو را چاکری از یاران محمد بیاورم. چون گریزان و شکست خورده به نزد زن بازگشت، زن از روی ریشخند به وی گفت: آن چاکر چه کردی؟ حماس بن خالد گفت:

فَأَنْتَ لَوْ شَهِدْتَنَا بِالْخَنْدَمَةِ	إِذْ فَرَّ صَفْوَانٌ وَ فَرَّ عِكْرَمَةُ
وَ أَبُو یَزِیدُ كَالعَجُوزِ الْمُؤْتَمَةِ	لَمْ تَنْطَلِقِی بِاللَّوْمِ أَدْنَى كَلِمَةٍ
إِذْ ضَرَبْتَنَا بِالسُّیُوفِ الْمُثَلَّمَةِ	لَهُمْ زَفِیرٌ خَلَقْنَا وَ غَمَمَمَةُ

یعنی: اگر در نبرد «خندمه» همراه ما می بودی و می دیدی که چه گونه صفوان و عکرمه رو به گریز نهادند و ابویزید (سهل بن عمرو) همچون بیوه زنی داغ دیده سرآسیمه گشت، يك واژه در نکوهش من بر زبان خود نمی رانیدی. با شمشیرهای دندان‌دار بر ما تاختند و ایشان را در پشت سر ما خروش و غریوی بود.

پیامبر خدا (ص) به فرماندهان سپاه خویش فرموده بود هیچ‌کس را نکشند مگر آنکه با ایشان کارزار در پیوندند. چون بت پرستان شکست خوردند و رو به گریز نهادند و مسلمانان خواستند به درون مکه درآیند، زنان بت‌پرست به رویارویی با ایشان درایستادند و موهای خود آشفته کردند و بر چهره‌ی اسبان با روسری‌های خود سیلی همی زدند. پیامبر خدا (ص) ایشان را دید و ابوبکر در کنار او بود. پیامبر خدا (ص) لبخند زد و گفت: ای ابوبکر، آغاز آن چکامه چه بود که حسان بن ثابت سرود؟ ابوبکر گفت:

تَظَلُّ جِيَادُنَا مُتَمَطِّرَاتٍ تَلَطَّطُنَّ بِالْخُمْرِ النَّسَاءِ

یعنی: چون اسبان ما تاختن آورند و بر یکدیگر پیشی همی گیرند، زنان با روسری‌های خود بر چهره‌های ایشان تپانچه زنند.

[آنان که پیامبر خدا فرمان به ریختن خون‌شان داد]

پیامبر خدا (ص) فرمان به ریختن خون هشت مرد و چهار زن داده بود. از مردان، یکی عکرمه بن ابی‌جهل بود که در آزدن پیامبر خداوند (ص) و دشمنی و دورویی با وی و هزینه کردن برای راه انداختن جنگ در برابر او، به پدر خود می‌مانست. چون پیامبر خدا (ص) مکه بگشود، عکرمه از وی بر جان خود هراسان گشت و به یمن گریخت. زنش ام‌حکیم دختر حارث بن هشام اسلام آورد و برای شوی زینهار خواست. وی با برده‌ی رومی خویش به جست‌وجوی شوهر بیرون رفت. برده از وی خواست که به او کام دهد. زن او را آزمند ساخت ولی به وی کام نداد تا آنکه به سرزمین قبیله‌ای از قبیله‌های عرب رسید و از ایشان در برابر برده یاری خواست. آنان او را در بند کردند. زن هنگامی عکرمه را دریافت که می‌خواست سوار کشتی گردد. به شوهر گفت: از نزد استوار دارنده‌ترین مردم و پای‌بندترین ایشان به پیوند خویشاوندی و بردبارترین و گرامی‌ترین‌شان به پیش تو آمدم. او به تو زینهار داده است. عکرمه بازگشت. زن گزارش برده‌ی رومی به وی داد. عکرمه پیش از آنکه اسلام آورد، برده را کشت. چون بر پیامبر خدا (ص) درآمد، از دیدن او شاد گشت.

او اسلام آورد و از پیامبر خدا (ص) خواست که برای وی آموزش بنخواهد. پیامبر برای وی آموزش خواست.

هم از این هشت مرد، صفوان بن خلف بود. او نیز در برابر پیامبر بد سگال و بر او سخت‌گیر بود. صفوان از بیم وی به جده گریخت. عُمَیر بن وهب جُمحی گفت: ای پیامبر خدا، صفوان سرور مردمان من است که از بیم تو رو به گریز نهاده است؛ او را زینهار ده. پیامبر گفت: او آسوده است. پیامبر دستار خود را که با آن به مکه درآمده بود، به وی داد تا زینهار داشتنش با آن شناخته شود. عمیر با آن دستار بیرون آمد و او را در جده دریافت و به وی آگاهی داد که زینهار دارد. به وی گفت: پیامبر بردبارترین مردم است و بیش از همهٔ مردمان پیوند خویشاوندی را استوار می‌دارد. او پسر عموی توست؛ ارجمندی او ارجمندی توست و شرف وی شرف تو. صفوان گفت: از وی بر جانم بیمناکم. عمیر گفت: او بردبارتر از این است. صفوان بازگشت و به پیامبر خدا (ص) گفت: این مرد گمان می‌برد که تو مرا زینهار داده‌ای. پیامبر گفت: راست می‌گویند. صفوان گفت: مرا دو ماه آزاد بگذار تا در درازای آن آیین دلخواه خود را برگزینم. پیامبر گفت: چهار ماه آزاد باشی. صفوان به سان یک مرد ناباور در نزد پیامبر ماندگار گشت و با او در پیکارهای حنین و طایف همراهی کرد و سپس اسلام آورد و اسلامش نیکو گشت. وی در روز روانه شدن مردم به شهر بصره برای جنگ جمل [به روزگار سرور پرهیزکاران علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام] در مکه درگذشت.

هم از ایشان عبدالله بن سعد بن ابی سرح از بنی عامر بن لُوی بود. او اسلام آورده بود و برای پیامبر خدا (ص) وحی می‌نوشت. چون پیامبر چنین بر او می‌خواند که «خدا ارجمند فرزانه است»، می‌نوشت «خدا گرامی فرزانه است»؛ و چنین دست‌کاری‌ها می‌کرد. آنگاه از دین برگشت و به قرشیان گفت: من سخنان محمد را در

قرآنش به هرگونه که خواهم، همی نویسم و آیین شما بهتر از آیین اوست. چون روز گشودن مکه فرارسید، به نزد عثمان بن عفان گریخت که برادر شیرخوارگی وی بود. عثمان او را نپنهان کرد تا مردم آرام گرفتند. سپس او را به نزد پیامبر خدا (ص) آورد و برای وی زینهار خواست. پیامبر خدا (ص) خاموشی گزید و خاموشی به درازا کشاند و سپس وی را زینهار داد. او اسلام آورد و به راه بازگشت. چون از نزد پیامبر خدا (ص) بیرون شد، به یارانش فرمود: خاموشی گزیدم که یکی از شما یان برخیزد و خونس بریزد. یکی گفت: چرا با چشم یا برویی، نشانی به ما فرا ننمودی؟ فرمود: پیامبر را نمی‌سزد که با چشم و ابرو بازی کند و از این راه به کسان و یاران خود چیزی گوید. پیامبران را چشم‌های نیرنگ باز نباشد.

نیز در میان این هشت کس، عبدالله بن خَطَل بود. او اسلام آورده بود و پیامبر خدا او را راستگو شمرد و روانه ساخت. همراه او مردی از انصار و برده‌ای رومی از آن وی بود که برای او خوراک می‌پخت و کارهای او را انجام می‌داد. یک روز پختن خوراک را فراموش کرد و عبدالله او را کشت و از دین برگشت. او را دو کنیزک بودند که آواز می‌خواندند و در سرود و ترانه ناسزای پیامبر خدا (ص) می‌گفتند. سعید بن حُرَیث مخزومی برادر عمرو بن حریث و ابوبزره سلمی او را کشتند.

از ایشان حُوَیْرَث بن نُقَیْد بن وهب بن عبد قصبی بود. او در مکه پیامبر خدا (ص) را می‌آزرد و سخن در بدگویی از وی می‌سرود. چون روز گشودن مکه فرارسید، از خانه‌اش گریخت که علی بن ابی‌طالب دیدارش کرد و خونس برپخت.

از میان ایشان مِقَیْس بن صُبَابَه بود. پیامبر از آن رو فرمان کشتن او را داد که او مردی انصاری را کشت که برادرش هشام را از روی لغزش کشته بود. او از دین روی برتافت. چون روز گشودن

مکه، مکیان شکست خوردند، در جایی پنهان شد و همراه گروهی به می‌نوشیدن در نشست. **نُمَيْلَةَ** بن عبدالله کنانی جای او را دانست و به نزد او رفت و چندان با شمشیرش فروکوفت که به دیدار دربان [دوزخ] شتافت.

هم از ایشان عبدالله بن زَبْعَرَى سَهْمِی بود که در مکه ناسزای پیامبر خدا (ص) می‌گفت و سخنان گران می‌سرود و گفتار ناشایست بر زبان می‌آورد. روز گشوده شدن مکه وی و **هُبَيْرَةَ** بن ابی‌وهب مخزومی شوهر ام‌هانی دختر ابوطالب به نجران گریختند. هبیره در آنجا بت پرست زیست تا نابود شد ولی ابن زبعرى به نزد پیامبر خدا (ص) بازگشت و پوزش خواست و پوزش او پذیرفته شد. چون اسلام آورد، چنین سرود:

يَا رَسُولَ الْمَلِيكِ إِنَّ لِسَانِي رَاتِقٌ مَا فَتَقْتُ إِذْ أَنَا بُورُ
إِذْ أَبَارِي الشَّيْطَانَ فِي سُنَنِ الْعَدَى وَ مَنْ مَالَ مَيْلَهُ مَثْبُورُ
أَمَّنَ اللَّحْمُ وَالْعِظَامُ بِرَبِّي ثُمَّ نَفْسِي الشَّهِيدُ أَنْتَ نَذِيرُ

یعنی: ای پیامبر پروردگار، همانا زبان من پیوند دهنده آن چیزی است که از هم دریدم هنگامی که مردی تباه بودم. هنگامی که به شتافتن در راه گمراهی بر دیو پیشی می‌گرفتم و هرکه راه او در پیش گیرد، نابود گردد. گوشت و استخوان‌ها به پروردگارم باور آوردند و جان من گواهی داد که تو پیامبری درست و راستین و هشدار دهنده‌ای.

از میان ایشان وحشی بن حرب کشنده حمزه بود. او روز گشوده شدن مکه به طایف گریخت و سپس همراه گروه نمایندگی مردم طایف بر پیامبر خدا (ص) درآمد و همی گفت: گواهی می‌دهم که خدایی جز خدا نیست و گواهی می‌دهم که محمد پیامبر خداست. پیامبر (ص) گفت: به راستی این تویی وحشی؟ گفت: آری. گفت: آگاهم ساز که چه‌گونه عمویم را کشتی. او گزارش بازگفت و پیامبر گریست و فرمود: چهره‌ات را از من پنهان بدار. او نخستین کس بود که برای

نوشیدن باده تازیانه خورد و نخستین کس بود که جامه نازک زرد رنگت آراسته شامی پوشید.

حُوَيْطِبِ بن عبدالعُزَّى نیز گریخت و نهان گردید. ابوذر او را در بوستانی دید و پیامبر (ص) را از جایگاه او آگاه ساخت. پیامبر گفت: مگر نه این است که به مردم، جز کسانی را که فرمان کشتن داده‌ایم، زینهار بخشیده‌ایم؟ ابوذر این گزارش با وی بازگفت. او به نزد پیامبر آمد و اسلام آورد. گویند: دیرترها روزی او بر مروان بن حکم درآمد و مروان فرماندار مدینه بود. به وی گفت: ای پیرمرد، اسلام واپس افکندی. حویطب به او گفت: بارها خواستم اسلام آورم ولی هر بار پدرت (حکم بن ابی‌العاص) مرا از این کار باز می‌داشت.

[زنانی که پیامبر فرمان کشتن ایشان داد]

از میان این گونه زنان، یکی هند دختر عتبه بود که پیامبر خدا فرمان کشتن وی را داده بود و این به انگیزه کارهایی بود (مانند بریدن گوش و بینی و دیگر اندام‌ها) که وی با پیکر حمزه کرده بود. او پیامبر خدا (ص) را در مکه می‌آزرد. هند پنهان همراه زنان به نزد پیامبر آمد و اسلام آورد و همه بت‌های خانه خود را درهم شکست و گفت: شما ما را فریفته بودید. برای پیامبر خدا (ص) دو بره ارمغان آورد و از کم‌زادن گوسپندان خود گله کرد. پیامبر خدا (ص) پروردگار را برای او خواند که گوسپندانش افزون فرماید و گوسپندان او افزون شدند. او همی بخشید و گفت: اینها از برکت پیامبر خدا (ص) است؛ سپاس خدایی را که ما را به اسلام رهنمون گردید.

یکی دیگر از ایشان ساره بردهٔ عمرو بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بود. این همان زن بود که (به گفتهٔ برخی) نامهٔ حاطب بن ابی‌بلتمه را برداشت که به قرشیان رساند. او بر پیامبر خدا (ص) به‌سان يك مسلمان درآمد و پیامبر او را چیزی بخشید ولی ساره از دین برگشت و به مکه بازآمد. پیامبر فرمان کشتن او را داد و علی بن

ابی طالب او را کشت.

هم از ایشان دو کنیزك عبدالله بن خطل بودند که آواز می خواندند و در سرود و ترانه خود به پیامبر خدا (ص) ناسزا می گفتند. یکی از ایشان به نام قُرَیْبَه کشته شد و دیگری گریخت و رخت و چهره دیگرگون کرد و به نزد پیامبر خدا (ص) آمد و اسلام آورد. او تا روزگار فرمانرانی عمر بن خطاب زنده ماند و در این هنگام کسی از روی لغزش، بر وی اسب تازاند و او درگذشت. برخی گویند: تا زمان فرمانروایی عثمان بن عفان زنده ماند و در این زمان مردی از روی لغزش، یکی از دنده های او را شکست که از گزند آن مرد و عثمان وام این زن به سان تاوان به گردن آن زن افکند.

[کارهای پیامبر در مکه]

چون پیامبر خدا (ص) به درون مکه درآمد، بر وی دستاری سیاه بود. او بر در کعبه ایستاد و گفت: خدایی جز خدا نیست، نوید خویش راست کرد، بنده خود را یاری رساند و دسته های ستیزه جوی را درهم شکست. همانا هر خون یا گزند یا تاوان یا دارایی که یکی بر دیگری خواستار گردد، در زیر این دو پای من است مگر در بانی خانه خداوند و آب رسانی به حاجیان. سپس گفت: هان ای قرشیان، گمان می برید با شما چه رفتاری خواهم کرد؟ گفتند: بهترین رفتار؛ برادری بزرگواری و برادرزاده ای مهربان. گفت: بروید که شما آزاد شدگانید. خدا او را بر ایشان چیره ساخته بود و او بر پایه آیین مندی رزمی، می توانست همه را به بردگی بگیرد. از این رو مردمان مکه «آزاد شدگان» خوانده شدند. او هفت بار بر گرد کعبه چرخید و به درون آن رفت و در آن به نماز در ایستاد. در آنجا نگاره های پیامبران را دید و فرمان داد که آنها را زدودند. بر فراز کعبه سیمند و شصت بت بودند و به دست او تازیانه ای چوبی بود. او با آن چوب به بتان اشاره می کرد و این آیه می خواند: «بگو راستی و درستی فراز آمد و کژی و کاستی سپری گشت همانا کژی میرنده

است» (اسراء/۱۷/۸۱). به هر بیتی اشاره می‌کرد، به رو درمی افتاد. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه فرمان داد که آنها را فروافکندند و درهم شکستند و خرد کردند.

سپس پیامبر خدا (ص) در صفا برای بیعت نشست. عمر بن خطاب فروتر از وی بود. مردم برای بیعت با پیامبر خدا (ص) گرد آمدند که اسلام آورند. وی با ایشان بر پایه شنوایی و فرمانبری از خداوند و پیامبرش تا آنجا که بتوانند، بیعت کرد.

بیعت با زنان چنین بود که چون از بیعت با مردان پسرداخت، زنان قریش دسته دسته به نزد او آمدند. این زنان از این میان بودند: ام‌هانی دختر ابوطالب، ام‌حبیب دختر عاص بن امیه زن عمرو بن عبدود عامری، آزوا دختر ابی‌عیص عمه عتاب بن آسید، خواهرش عاتکه دختر ابی‌عیص زن مطلب بن ابی وداعه سهمی، مادرش دختر عفان بن ابی‌عاص خواهر عثمان زن سعد هم‌پیمان بنی‌مخزوم، هند دختر عتبه زن ابوسفیان، پسیره دختر صفوان بن نوفل بن اسد بن عبدالعزی، ام حکیم دختر حارث بن هشام زن عکرمة بن ابی‌جهل، فاخته دختر ولید بن مغیره خواهر خالد زن صفوان بن امیه بن خلف، ریطله دختر حجاج زن عمرو بن عاص و جز ایشان. هند ناشناس رفته بود زیرا با پیکر حمزه چنان کار زشتی کرده بود و می‌ترسید که وی را بر آن کیفر کنند. پیامبر به ایشان گفت: با من بر این پایه بیعت می‌کنید که برای خدا انباز نیاورید. هند گفت: به خدا که تو از ما پیمان‌هایی می‌ستانی که از مردان مانند آن را خواستار نمی‌شوی ولی ما همگی را به تو ارزانی خواهیم داشت. پیامبر گفت: نیز باید دزدی نکنید. هند گفت: به خدا که من بدین یا آن گونه، چیزکی از دارایی ابوسفیان برمی‌گرفتم. ابوسفیان که در آنجا حاضر بود، گفت: اما درباره گذشته، از تو درمی‌گذرم. پیامبر خدا گفت: اینک تویی ای هند؟ گفت: من هندم، از گذشته درگذر که خدا از تو درگذرد. پیامبر گفت: نیز باید زنا ندهید. هند گفت: آیا زن آزاده زنا می‌دهد؟ پیامبر گفت: باید فرزندان خود را نکشید. هند گفت: آنان را از کودکی به مهر پروردیم و تو ایشان را در بزرگی

بهروز جنگ بدر کشتی؛ تو و ایشان بهتر می‌دانید که چه رفته است. در اینجا عمر بن خطاب لبخند زد. پیامبر گفت: دروغی برهم نبافید که آن را فراروی خویش دارید. هند گفت: دروغ‌پردازی و تهمت زنی زشت است ولی برخی گذشت‌ها نیکوتر است. پیامبر گفت: در کار نیک نافرمانی من روا ندارید. هند گفت: در این انجمن از آن‌رو ننشسته‌ایم که نافرمانی تو روا داریم. پیامبر خدا (ص) به عمر بن خطاب گفت: از ایشان بیعت بستان. پیامبر خدا (ص) برای ایشان آمرزش خواست. پیامبر خدا (ص) دست به پیکر هیچ زنی نمی‌زد و با زنان دست نمی‌داد و اینان هم به او دست نمی‌زدند. این به‌جز بانوانی بود که خدا برای وی روا داشته بود یا زنانی که با وی «مَحْرَم» بودند.

چون هنگام نیمروز فرارسید، پیامبر خدا (ص) بلال را فرمود که بر فراز کعبه رود و اذان گوید. قرشیان بر فراز کوهستان‌ها بودند؛ برخی زینهار می‌خواستند و برخی زینهار گرفته بودند. چون اذان داد و گفت: گواهی می‌دهم که محمد پیامبر خداست، جَوَیْرِیَه دختر ابوچهل گفت: خدا پدر مرا گرامی داشت که تاکنون زنده نماند و از آر بلال بر زبر کعبه را نشنید. برخی گویند: او گفت: خدا یاء محمد را برافراشت. ما نماز خواهیم خواند ولی برادرکشان را دوست نخواهیم داشت. خالد بن اسد برادر عثمان بن اسد گفت: خدا پدر مرا گرامی داشت که زنده نماند و رویدادهای امروز را ندید. حارث بن هشام گفت: کاش پیش از این درگذشته بودم. گروه دیگر نیز مانند این سخنان را بر زبان آوردند. سپس همگی اسلام آوردند و اسلام‌شان به نیکویی گرایید و خدا از ایشان درگذشت.

[نام‌های دشوار]

حَاطِبِ بن ابی بَلْتَمَه: با حاء و طای بی نقطه و بای تک نقطه‌ای. بَلْتَمَه: با بای تک نقطه‌ای و پس از آن لام و تاء دو نقطه‌ای بر زبر آن. عُیَیْنَه بن حصن: به ضم عین بی نقطه، دو یای دو نقطه‌ای در زیر و سپس نون، تصغیر عین است. بُدَیْلِ بن ورقاء: به ضم بسای تک

نقطه‌ای. عتاب: با تایی دو نقطه بر زیر که در پایان آن باء است. اسید: به فتح همزه و کسره سین.

[روشن‌سازی برخی گفتارها]

اینکه ام‌سلمه به پیامبر گفت: این دو تن (ابوسفیان بن حارث و عبدالله بن امیه) پسر عم و پسر عموی تو هستند، خواسته‌اش این بود که ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب پسر عم اوست و عبدالله بن امیه پسر عمه‌ی او. او برادر پدری آن زن بود و مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود. اینکه گفت: در مکه سخنان بسیار و ناروا گفت، از این رو بود که وی در مکه گفته بود: به تو باور نیاوریم جز آنگاه که در برابر دیدگان ما به سوی آسمان بالا روی و بالا رفتن تو را نپذیریم جز آنگاه که برای ما کتابی خواندنی فرود آوری. برخی از دانشمندان بزرگ در اینجا سخت‌نادرست سخن‌رانده‌اند چه گفته‌اند: خواسته ام‌سلمه از اینکه: او پسر عمه‌ی توست، این بوده که نیای مادری پیامبر، مادر عبدالله مخزومی و عبدالله بن امیه نیز مخزومی بوده است و از این‌رو، او پسر خاله‌اش می‌شود نه پسر عمه‌اش. درست همان است که ما گفتیم.

[واژه تازه پدید]

حَبِيش بن خالد: به ضم حای بی نقطه و بای تک نقطه‌ای و سپس یای دو نقطه‌ای در زیر و در پایان آن شین سه نقطه‌ای در زیر. مَقِيس بن صبابه: به کسر میم و سکون قاف و یای فتح‌دار دو نقطه‌ای در زیر و در پایان آن سین بی نقطه. صَبَابَه: به ضم صاد بی نقطه و دو بای تک نقطه‌ای که در میان آنها الف است. حَطْمُ الْجَبَل: برخی گویند: با حای نقطه‌دار است و برخی با حای بی نقطه. اگر با حای نقطه‌دار باشد، دماغه بیرون‌زده از کوه است. اگر با حای بی نقطه باشد، جایی از کوه است که شکست و رخنه برداشته و شکافته مانده است. برخی «حَطْمُ الْخَيْل» گفته‌اند که خیل در اینجا به معنی اسبان سواری است یعنی او را در جایی تنگ نگه دارد که به انگیزه تنگ بودن، ستوران

یکدگر را درهم شکنند.

جنگ خالد بن ولید با بنی جذیمه

در این سال خالد بن ولید به جنگ بنی جذیمه بیرون رفت. پیامبر خدا (ص) پس از گشوده شدن مکه، جنگاوران به پیرامون مکه گسیل کرد و ایشان را فرمود که مردم را به اسلام بخوانند و در این راه پیکار کنند. از میان کسانی که روانه ساخت، خالد بن ولید بود. او را به سان فراخوان به اسلام فرستاد نه رزمنده یا کشنده شمشیر از نیام. او بر یکی از آب‌های جذیمه بن عامر بن عبد مناة بن کنانه به نام «غَمَّیصَاء» فرود آمد. بنی جذیمه به روزگار جاهلی، عوف بن عبد عوف پدر عبد الرحمان بن عوف و فاکه بن مغیره عموی خالد را کشته بودند. این دو به سان بازرگانان از یمن فراز آمده بودند و بنی جذیمه دارایی‌های ایشان را فرو گرفته، هر دو را کشته بودند. چون خالد بر آن آب فرود آمد، بنی جذیمه جنگ‌افزار برگرفتند. خالد به ایشان گفت: رزم ابزار فروگذارید که مردم اسلام آورده‌اند. ایشان جنگ‌افزار بر زمین گذاشتند. خالد فرمان داد که بازوان و شانه‌های ایشان را بستند و آنگاه شمشیر در میان ایشان گذاشتند و کشتارشان کردند.

چون گزارش این کار به پیامبر خدا (ص) رسید، هر دو دست خود را به آسمان برداشت و گفت: بارخدا یا، من از آنچه خالد کرد، به درگاه تو بیزاری می‌جویم. آنگاه علی را همراه اندازه فراوانی دارایی روانه سرزمین ایشان کرد تا خونبهای کشتگان و تاوان چپاول‌گشتگان بپردازد. او تاوان و خونبها پرداخت چندان که حتی آبخوری سگ را در شمار آوردند. باز هم از آن دارایی اندازه‌ای افزون آمد. علی به ایشان گفت: آیا دارایی یا خونی مانده است که تاوان یا بهای آن پرداخت نشده باشد؟ گفتند: نه. علی فرمود: این دارایی افزون مانده را از روی پروا داشت بزرگوارِ پیامبر خدا (ص) به شما می‌بخشم. او چنان کرد و به نزد پیامبر خدا (ص) باز آمد و گزارش بازگفت. پیامبر گفت: به درستی و راستی رسیدی و

خوب کردی.

برخی گویند: خالد پوزش خواست و گفت که همانا عبدالله بن حذافه سهمی از سوی پیامبر خدا چنین فرمانی به وی داده بود. بر سر این کار میان عبدالرحمان بن عوف و خالد بن ولید درگیری گفتاری روی داد. عبدالرحمان گفت: به روزگار اسلام کار زمان جاهلی کردی. خالد گفت: من کینه خون پدر تو کشیدم. عبدالرحمان گفت: دروغ گفתי؛ من خود کشته پدرم را کشتم ولی تو کینه خون عمویت فاکه کشیدی. چندان گفت و شنود و ستیز کردند که در میانشان گزندی رخ داد. این سخنان به گوش پیامبر خدا (ص) رسید و او گفت: ای خالد، آرام باش و دست از یاران من بدار که سوگند به خدا اگر تو را به اندازه کوه احد زر باشد و همه را در راه خدا ببخشی، به کارکرد بامداد یا شامگاه یکی از اینها نتوانی رسید.

عبدالله بن ابی حذرّه اسلمی گوید: در این روز من در سپاه خالد بودم. به دنبال اشتران باربری چند رفتیم که جوانانی آنها را می‌راندند و اشتران به سوی فراز می‌شتافتند. خالد گفت: آنها را دریابید. گوید: به دنبال ایشان بیرون رفتیم و چون ایشان را دریافتیم، روانه شدند و پسری جوان در برابر ما بر سر راه ایستاد و چون به او رسیدیم، به جنگ با ما پرداخت و همی گفت:

إِرْفَعَنَّ أَطْرَافَ الدُّيُولِ وَ ارْتَعَنَّ مَشْيَ حَيَّاتٍ كَأَنَّ لَمْ تُفْزَعَنَّ
إِنْ تَمَنَعَ الْيَوْمَ النِّسَاءَ تَمَنَعَنَّ

یعنی: کناره‌های دامن‌ها را برچینید و بچرید و به سان زنانی آزرگین که هراسیده نگشته‌اند، خرامان به پیش روید. اگر زنان امروز پاس داشته شوند، همواره پاس داشته باشند.

ما با او پیکار کردیم و پیکار به درازا کشاندیم تا توانستیم او را بکشیم. آنگاه روانه گشتیم و خود را به اشتران رساندیم. پسری مانند آن پسر نخست بیرون آمد و با ما جنگ در پیوست و سرود:

أَقْسِمُ مَا إِنْ خَادِرٌ ذُو لِبْدَةٍ يَرْزُمُ بَيْنَ أَلْتَلَةِ وَ وَهْدَةٍ

يَفْرُسُ شُبَّانَ الرَّجَالِ وَحَدَهٗ بِأَصْدَقِ الْغَدَاةِ مِنِّي نَجْدَهٗ
یعنی: سوگند می‌خورم که هیچ شیر یال‌داری که در میان پستی و بلندی و درختان انبوه تازش آورد و جوانمردان را به تنهایی از هم بدرد، از من دلیرتر و در یاری‌رساندن به دوستان پایدارتر نباشد.

ما با او پیکار کردیم تا او را کشتیم و آنگاه شتران باری و زنان را دریافتیم. اینک دیدیم که در میان ایشان جوانی خوش‌روی و زیباست که مانند تراشیده‌ای رنجور و نوان، زرد رخسار گشته است. او را با رسنی بستیم و آوردیم که بکشیم. به ما گفت: آیا بهتر از این می‌خواهید؟ گفتیم: چه باشد؟ گفت: با من بیایید تا در پایین‌دره کاروان و کاروانیان را به شما فرانمایم و آنگاه مرا بکشید. گفتیم: چنین کنیم. ما با کاروان برخورد کردیم و چون او به جایی رسید که زنان آوای او را می‌شنیدند، با بلندترین آواز فریاد برآورد: تندرست بمان حُبیش که ما جان در راه تو باختیم. در این هنگام دختری بسیار سپید و بی‌اندازه نیکو روی بیرون آمد و گفت: یارا، استوار باش که دشمنان بسیارند و تو در دام آزمون گرفتاری. پسر گفت: درود بر تو برای روزگاری دراز، اگرچه بگدازی در آتش مهر و نیاز. دختر گفت: درود بر تو ده بار، که جفت‌ها بدان رسند بسیار، و تک‌ها بدان پیوندند بی‌شمار.

پسر گفت:

إِنْ يَقْتُلُونِي يَا حُبَيْشُ فَلَمْ يَدَعْ هَوَاكَ لَهُمْ مِنِّي سِوَى غِلَّةِ الصَّدْرِ
 فَأَنْتِ الَّتِي أَخْلَيْتِ لِحِمِّي مِنْ دَمِي وَعَظْمِي وَأَسْبَلْتِ الدَّمُوعَ عَلَيَّ نَحْرِي
یعنی: ای حبیش، اگر مرا بکشند، مهر تو در سینه من برای ایشان جز جوشش و کینه چیزی به‌جای نگذاشت. این تو بودی که خون از گوشت و استخوان من بیرون کشیدی و سرشک مرا بر سر و سینه‌ام روان ساختی.

دختر به او گفت:

وَ نَحْنُ بِكَيْسِنَا مِنْ فِرَاقِكَ مَرَّةً
 وَ أُخْرَى وَ وَسَيْنَاكَ فِي الْعُسْرِ وَ الْيُسْرِ

وَ أَنْتَ فَلَمْ تُبَعْدُ فَنِعْمَ فَتَى الْمَهْوَى

جَمِيلُ الْعَفَافِ وَ الْمَوَدَّةِ فِي السُّتْرِ

یعنی: ما یک بار از دوری تو اشک ریختیم. بار دیگر سرشک
باریدیم و در سختی و خوش بختی با بد و نیک تو ساختیم. یارا دور
میادی که جوانمردی مالا مال از مهر بودی و پاکدامنی پیشه ساختی
و راز خویش پوشیده بداشتی.

پسر به او گفت:

أَرَيْتَكَ إِذْ طَالِبْتُكُمْ فَوَجَدْتُكُمْ
الْمَ يَكُ حَقًّا أَنْ يُنَوَّلَ عَاشِقُ
فَلَا ذَنْبَ لِي قَدْ قُلْتُ إِذْ نَحْنُ جِيرَةٌ
أَثِيْبِي بُوْدٍ قَبْلَ أَنْ تَشْحَطَ النَّوَى
فَإِنِّي لَأَسِرُّ لَدَى أَضْمَعْتُهُ
عَلَى أَنْ مَا نَابَ الْعَشِيرَةَ شَاغِلٌ

یعنی: آیا به یاد می آورید که به جست و جوی شما برآمدم و
آنگاه شما را در دره یا شارسان یافتم یا در تنگناهای کوهستان پیدا
کردم؟ آیا حق عاشق دردمند نیست که رنج چرخیدن شبانه در گرم-
سارها یا گرمای گدازنده در پی دلدار بدو ارزانی دارند؟ در همان
هنگام که همسایه بودیم، گفتم که مرا گناهی نیست؛ از مهر من
برخوردار باش و پیش از آنکه یکی از رنج های گران فرارسد، به
بهبودی گرای. از مهر من برخوردار شو پیش از آنکه جدایی با یک
بُرش خود، ما را چون جان و تن از هم دور سازد و سرکرده بیدادگر،
یار نازنین را به دنبال خود کشاند و به دوردست ها براند. من هیچ
رازی را آشکار نساختم و هیچ گونه چشم اندازی را از آن هنگام که
از دیده ام نهان گشتی، خوش نداشتم. وانگهی آنچه بر سر مردمان
ما آمده است، ما را به خود سرگرم سازد و گل بوته عشق را بخشکاند
و از یار و دوستار جز یادی به جای نگذارد.

آن سنگدلان جوان زیبای شیدا را فراز آوردند و گردنش را
زدند. این شعر از آن عبدالله بن علقمه کنانی است که از جدیمه بود

و آن را دربارهٔ حُبَيْشَةُ کنسانی دختر حُبَيْش سروده بود. يك بسار هنگامی که پسری نوریس بود، همراه مادر خویش بیرون شد که زن همسایهٔ خود را ببیند. او را دختری به نام حبیشه دخت حبیش بود. چون عبدالله او را دید، شیفتهٔ وی گردید و خدنگی از نگاه شرمسارش در ژرفای دل وی فرورفت. مادر در نزد زن همسایه ماند و عبدالله به سوی کسان خود برگشت. پس از دو روز بازگشت که مادر خود را برد و دید که حبیشهٔ نازنین برای رفتن به سواری که در ده برپا شده بود، آرایش کرده است. دل بستگی اش به دختر صد چندان شد. مادر بازگشت و او در پی وی روان شد و همی سرود:

وَمَا أَدْرِي بَلَىٰ إِيَّيْ لَأَدْرِي أَصَوَّبُ الْقَطْرِ أَحْسَنَ أَمْ حُبَيْشُ
حُبَيْشَةُ وَالنَّدَىٰ خَلَقَ الْبَرَائِيَا وَمَا إِنْ عِنْدَنَا لِلصَّبِّ عَيْشُ
یعنی: نمی دانم، ولی به راستی که می دانم، آیا ریزش باران در بهاران خوش تر است یا حبیش آن ماه تابان در میان دختران. سوگند به آنکه مردمان را آفریده است که حبیش بهتر است؛ مرا پس از گرفتار شدن در دام عشق وی زندگی نیست.

مادرش این گفتار شنید و از او چشم پوشید. سپس او آهویی بر

تپه ای دید و چنین سرود:

يَا أُمَّنَا حَبْرِيْنِي غَيْسَرَ كَاذِبَةٍ وَمَا يُرِيدُ سَوْوَلِ الْحَقِّ بِالْكَذِبِ
أَتَلِكَ أَحْسَنَ أَمْ ظَلَبْتِي بِرَائِيَةٍ لَا بَلَّ حُبَيْشَةُ فِي عَيْنِي وَ فِي أَرْبِي
یعنی: ای مادر، گزارش به من بازگویی و دروغ مگویی زیرا پرسندهٔ راستی و درستی خواهان دروغ نیست. آیا آن دلدار نازنین زیباتر است یا آهوی رمیده ای بر تپه ای؟ نه بلکه حبیشه در چشم و خرد من بسی نیکوتر است.

مادرش او را راند و گفت: تو را با این کارها چه کار؟ من دختر عمویت را به همسری به تو دادم که از زیباترین زنان جهان است. او به نزد زن عمیر رفت و گزارش به وی داد و گفت: دخترت را برای وی آرایش کن. او چنان کرد و ماهرو را بر پسر درآورد. پسر سر

در پیش افکند. مادرش گفت: اکنون بگو کدام زیباترند. او گفت:
 إِذَا غَيَّبْتُ عَنِّي حَبِيشَةَ مَرَّةً مِّنَ الدَّهْرِ لَا أَمْلِكُ عَزَاءً وَلَا صَبْرًا
 كَانَ الْحَشَا حَرَّ السَّعِيرِ تَحْسُهُ وَقُودَ الْغَضَا وَالْقَلْبُ مُضْطَرِمٌ جَمْرًا
یعنی: چون در سراسر روزگار، حبیشه يك بار از دیدۀ من پنهان
 گردد، نه آرام توانم گرفت و نه شکیبایی توانم ورزید. گویا در درون
 من آتشی گدازان روشن است چنان که چوب غضاً^۲ را سوزانده باشند
 و پاره‌های آتش آن را بر جگر من گذاشته. آتش در دل من زبانه
 می‌کشد.

او آغاز به فرستادن پیک و پیام به نزد دختر کرد و دختر به نزد
 وی پیام و پیک همی فرستاد. او به دختر دل بست و دختر دل در گرو
 او نهاد. سخنسرایان در این باره سخنان فراوان سرودند. از آن میان
 سروده زیر است:

حَبِيشَةُ جَدِّي وَ جَدِّكَ جَامِعٌ بِشَمْلِكُمْ شَمْلِي وَ أَهْلِكُمْ أَهْلِي
 وَ هَلْ أَنَا مُلْتَمِّتٌ بِثَوْبِكَ مَرَّةً بِصَحْرَاءَ بَيْنَ الْإِلْبَتَيْنِ إِلَى النَّحْلِ
یعنی: ای حبیشه، بخت من و تو فراگیر کسان من و توست به
 هنگامی که گرد آیند یا زمانی که از هم بپراکنند؛ خانواده تو خانواده
 من است. آیا يك بار چنان شد که من خود را در بیابان میان «البتین»^۳
 تا دشت «نحل» در جامۀ تو پیچم و تو را در آغوش فشارم؟

چون کسان دختر از این کار آگاه شدند، او را از پسر پنهان
 ساختند ولی شیفتگی وی افزون گردید. به دختر گفتند: به وی نوید
 دیدار بده و چون به نزد تو آید، به وی بگویی: به خدا سوگند که اگر
 تو مرا دوست می‌داری، باید بدانی که من در سراسر روی زمین از
 کسی به اندازه تو بیزار نیستم. ما در نزدیکی می‌نشینیم و گوش
 می‌دهیم که تو چه گویی. دختر به وی نوید داد و کسان خانواده وی

۲. غَضَا: درختی است از گونه اثل (درخت شوره‌گز). یکی از آن را غضا گویند.
 چوب آن بسیار سخت است و از این رو، زغال آن بسیار استوار است و آتش آن دیرپای
 و نیکوست چنان‌که تازمانی دراز بماند و خاموش نگردد.

در نزدیکی نویدگاه نشستند و خود را نهان ساختند. چون دختر به وی نزدیک شد، چشمان وی (دختر) از اشک مالمال گشت و او رو به سوی جایگاه خاندان خود برگرداند که در آنجا نشسته بودند. پسر دانست که آنها نزدیک اویند؛ پس راز بدانست و چنین سرود:

فَإِنْ قُلْتِ مَا قَالُوا لَقَدْ زِدْتِنِي جَوِي عَلَيَّ أَنَّهُ لَمْ يَبْسُقْ سِرًّا وَلَا سِتْرًا
وَلَمْ يَكْ حَتَّى عَن قَوَاكِ بَدَلْتِهِ فَيَسْلُبْنِي عَنْكَ التَّجَنُّبُ وَالسَّتْرُ
وَمَا أَنَسَ مَلَأْشِيَاءَ لَا أَنَسَ وَمَقَهَا وَنَظَرَتْهَا حَتَّى يُعَيَّبَنِي الْقَبْرُ

یعنی: اگر آنچه را آنان فرمان داده‌اند بر زبان رانی، جز آتش دل و شیدایی مرا نیفزایی؛ اکنون دیگر نه رازی ناگشوده مانده است و نه پرده‌ای نادریده. هرچه بر زبان آوری، گرچه از دل سخن رانی، مایه این کار نخواهد گشت که پرهیز و دوری، تو را از من باز بستانند. از پدیده‌های این جهان هرچه را فراموش کنم، دل‌بستگی وی به خود و نگاه آتش‌افروز وی را تا آن هنگام که خاک پیکر مرا بپوشاند، فراموش نخواهم کرد.

در پی این بود که پیامبر (ص) خالد بن ولید را به جنگ مردم این دو دلداده روانه ساخت و آن شد که یادش گذشت.

در این سال پیامبر (ص) ملکیه لیشی دختر داود را به همسری خود برگزید. پدر او به روز گشوده شدن مکه بر خاک و خون تپیده بود. برخی از همسران پیامبر (ص) به نزد زن زیبا آمدند و گفتند: شرم نداری با مردی پیوند زناشویی بندی که پدرت را به زاری کشت؟ چون پیامبر بر وی درآمد و خواست که با وی درآمیزد، او سرکشی و ناز کرد و گفت: «پناه بر خدا!» پیامبر از او جدا شد.

در این سال پنج روز مانده به پایان رمضان/۱۶ ژانویه ۶۳۰ م خالد بن ولید در درون بوستانی از خرما بنان، عُرَّا را درهم شکست. این خانه را همگی مردم قریش و مضر و کنانه گرامی می‌داشتند. کارگزاران این بتکده بنی شیبان بن سلیم هم‌پیمانان بنی هاشم بودند.

چون سرپرست آن از آمدن خالد بن ولید آگاه گردید، شمشیر خود را بر گردن عَزَا آویخت و گفت:

أَعَزَّ شُدَى شِدَّةَ لَأَشْوَى لَهَا عَلَى خَالِدِ الْقَيْسِ الْقِنَاعِ وَ شَمْرِي
یعنی: ای عزا، نیرویی نشان ده و تازشی کن که در آن هیچ سستی نباشد؛ بر خالد بتاز، روپوش فروافکن و دست از آستین بیرون آور.

چون خالد بدانجا رسید، سرپرست بتکده پیوسته می‌گفت: ای عزا، اندکی از خشم خود را نشان ده. در این هنگام زنی حبشی و سیاه، شیون‌کنان و برهنه بیرون دوید. خالد او را کشت و بت را درهم شکست و بتکده را ویران کرد و آنگاه به نزد پیامبر (ص) آمد و گزارش بازگفت. پیامبر فرمود: آن زن همان عزا بود که دیگر هرگز پرستیده نخواهد شد.

هم‌دراین‌سال، عمرو بن عاص بت «سَوَاع» را که در بتکده‌ای از آن هدیل بود، فرو کوفت. چون بت را درهم شکست، سرپرست بتخانه اسلام آورد. او در گنج‌خانه آن چیزی نیافت.

در این سال سعد بن زید اشهلی بت «مَنَاة» را در «مُشَلَّل» درهم شکست.

جنگ هوازن در حنین

این جنگ در شوال/فوریه ۶۳۰م روی داد. انگیزه‌اش این بود که چون مردم هوازن شنیدند که خداوند مکه را برای پیامبرش گشوده است، مالک بن عوف نصری از بنی‌نصر بن معاویه بن بکر ایشان را گرد آورد و اینان خود هراسان بودند که پیامبر خدا (ص) پس از گشودن مکه روانه پیکار ایشان گردد. اینان گفتند: او را بازدارنده‌ای نیست که به جنگ ما شتابد. رای درست این است که ما بر سر او تازیم پیش از آنکه وی روانه نبرد ما گردد. مردان ثقیف به سرکردگی قارب بن اسود بن مسعود سرور هم‌پیمانان و ذوالخمار

سُبَیْع بن حارث و برادرش احمر بن حارث بزرگ بنی مالک بر پیرامون وی گرد آمدند. از قبیله قیس عیلان جز نصر و جشم و سعد بن بکر و دسته‌هایی از بنی هلال حاضر نشدند. نیز نه قبیله کعب فراز آمد نه کلاب. در میان بنی جشم دُرید بن صَمّه بود. او پیرمردی بس کهنسال بود که هیچ کار نتوانستی کرد جز اینکه دیگران خواستند از رای و خرد وی برخوردار گردند. او پیرمردی آزموده بود.

چون مالک بن عوف رای بر این گذاشت که به جنگ پیامبر خدا (ص) شتابد، زنان و دارایی‌های مردم را همراه ایشان فراز آورد. چون در «اوطاس» فرود آمدند، مردم را در یک جا به انجمن کردن خواند و درید بن صمه همراه ایشان بود. درید گفت: اکنون در کدام دره اید؟ گفتند: در اوطاس. گفت: تازش‌گاه خوبی برای اسبان است، نه بیابانی ناهموار است نه دشتی خاکسار؛ چرا ناله اشتران و آر آر خران و بر بر گوسپندان و گریه کودکان می‌شنوم؟ گفتند: مالک اینها را همراه مردم کرده است. او گفت: ای مالک، امروز فردایی دارد؛ چرا چنین کردی؟ گفت: اینها را همراه مردم کردم تا هرکس به پدافند از فرزند و زن و دارایی خویش پیکار در پیوندد. درید گفت: بزچرانی بیش نباشی. آیا شکست خورده می‌تواند چیزی بازگرداند؟ اگر جنگ به سود تو باشد، جز مردی با شمشیر و نیزه‌اش برای تو ارزشی نداشته باشد و اگر به زیان تو باشد، در برابر زن و فرزند خویش رسوا شوی و دارایی‌ات از دست برود. باز درید پرسید: کعب و کلاب چه کردند؟ گفتند: هیچ‌یک از ایشان به این سپاه نپیوستند. درید گفت: بخت برفت و تیزی شمشیر به کندی گرایید. اگر کار بر پایه بلندی و سرفرازی می‌چرخید، کعب و کلاب از آن واپس نمی‌نشستند. ای کاش که شما نیز مانند ایشان رفتار می‌کردید. سپس گفت: ای مالک، زنان و کودکان را سوار بر اسب کن [و به دنبال برگردان]. اگر جنگ به سود تو پایان یابد، آنان که پشت سرند، به تو پیوندند و اگر به زیان تو بچرخد، خاندان و دارایی‌های خود را از گزند برکنار داشته باشی. مالک پاسخ داد: به

خدا چنین کاری نکنم. تو پیر شده‌ای و دانش تو به پیری و فرسودگی گراییده است. به خدا سوگند ای هوازنیان، یا بی‌چون و چرا از من فرمان برید یا بی‌گمان بسر این شمشیر تکیه کنم تا سر آن از پشتم بیرون آید. او نپسندید که درید را در کار فرماندهی نام و نشانی باشد. درید گفت: این روزی است که مانندش را ندیده‌ام و سر-انجامش از من پنهان نمانده است. سپس مالک آواز درداد: ای مردم، چون با اینان دیدار کردید، نیام‌های شمشیر خود را بشکنید و به سان یک مرد یگانه بر ایشان تازید.

مالک دیده‌بانان خود را روانه کرد تا برای او گزارش بیاورند. آنان چنان پراکنده بازآمدند که گویی بند بندشان از هم گسسته بود. مالک پرسید: شما را چه می‌شود؟ گفتند: مردانی سپید بر اسبانی سپید و سیاه دیدیم. به خدا لختی بیش درنگ نکردیم که آنچه می-بینی، بر سرمان آمد! این کار او را بازداشت که همچنان به دنبال خواسته خود روان گردد.

چون گزارش کار هوازن به پیامبر خدا (ص) رسید، آهنگ شتافتن به سوی ایشان کرد. به‌وی گزارش رسید که در نزد صفوان بن امیه اندازه‌ای زره و جنگ‌افزار است. پیامبر خدا (ص) پیکی به نزد وی فرستاد (و او در این روز همچنان بت پرست بود) و گفت: جنگ‌افزار خود را به عاریت به ما ده تا بگیریم و با دشمنان دیدار کنیم. صفوان به وی گفت: ای محمد، آیا به‌زور می‌ستانی؟ پیامبر گفت: بلکه عاریتی ضمانت شده که آنرا به تو بازپس دهیم. صفوان گفت: این را باکی نباشد. او صد زره و درخور آن جنگ‌افزار به پیامبر داد. آنگاه پیامبر (ص) همراه دو هزار تن از اسلام آوردگان روز گشوده شدن مکه و باده هزار مرد جنگی از یاران خویش روانه گشت و شمار سپاهیان وی به دوازده هزار پیکارجوی رسید. چون پیامبر خدا (ص) بسیاری همراهان خود را دید، گفت: امروز کمبود نیرو ما را دچار شکست نسازد. این همان است که خدای بزرگ در این آیه گزارش داده است: خدا شما را در آوردگاه‌های فراوان یاری کرد. و در جنگ چنین آنگاه که بسیاری نیروهای تان شما را فریفته

کرد ولی افزونی شمار شما را به کار نیامد و زمین با همه فراخی آن بر شما تنگ شد و شما رو به گریز نهادید. آنگاه خدا بر پیامبر خویش و خداگرایان آرامش خود را فرو فرستاد و سپاهییانی روانه کرد که شما ایشان را ندیدید. و ناباوران را شکنجه کرد و کیفر ناباوران همین است (توبه/۹/۲۵-۲۶). برخی گویند آن سخن را مردی از بکر گفت.

پیامبر خدا (ص) عتّاب بن آسید را به فرمانداری مکه برگماشت. جابر گوید: چون رو به دره حنین آوردیم، به سوی دره‌ای گود و پایین افتاده سرازیر شدیم و در تاریکی و کوری بامداد همی فرو رفتیم. آنان پیش از ما خود را به دره رسانده در هرکنار و گوشه در شکاف‌ها و تنگناهای آن کمین کرده بودند. دشمنان آرایش سراسری داشتند و برای پیکاری سهمگین آماده شده بودند. به خدا هنوز به خود نیامده بودیم و همچنان فرومی‌رفتیم که ناگهان گردان‌های رزمنده به سان یک مرد یگانه بر ما تاختن آوردند. مردم همگی رو به گریز نهادند و هیچ کسی سر به سوی دیگری برنگرداند. پیامبر خدا (ص) رو به سوی راست آورد و آنگاه آواز درداد: ای مردم، به سوی من آیید؛ من پیامبر خدایم، همانا من محمد بن عبدالله‌ام. این را سه بار به فریاد به مردم رساند. آنگاه اشتران بر زبر همدگر برآمدند جز اینکه شماری از مهاجران و انصار و کسان پیامبر خدا (ص) در کنار او به جای ماندند، از آن میسان: ابوبکر، عمر، علی، عباس، پسرش فضل، ابوسفیان بن حارث، ربیعه بن حارث، ایمن پسر ام ایمن و اسامة بن زید. گوید: مردی از هوازن بر اشتری سرخ موی سوار بود و پرچمی سیاه به دست داشت و پیشاپیش مردمان می‌تاخت. چون با مردی برخورد می‌کرد، او را فرومی‌کوفت و آنگاه درفش خود را برای دنباله روانش برمی‌افراشت. علی براو تاخت و گیتی از وی بپرداخت. چون مردمان شکست خوردند و رو به گریز نهادند، مردانی از مکیان زبان به فراافکنی کینه‌های خود گشودند. ابوسفیان بن حرب که تیرهای برد و باخت با وی بود، گفت: پیش از رسیدن به دریا، شکست نخورند. کَلْدَة بن حنبل برادر مادری صفوان بن امیه (که این

یکی هنوز بت پرست بود)، گفت: هم اکنون جادو یاوه گشت. صفوان گفت: خاموش باش، خدا دهنش را بشکند! به خدا سوگند اگر مردی از قرشیان سرور من باشد، بهتر از آن است که مردی از هوازن خداوندگار من گردد. شیبۀ بن عثمان گفت: امروز داغ دل از محمد بستانم. پدرش در جنگ احد کشته شده بود. گوید: من روی به پیامبر آوردم که او را بکشم ولی چیزی فرود آمد و چنگال بر دلم افکند و آن را فروپوشید و من کاری نتوانستم کرد.

عباس با پیامبر (ص) بود و لگام استر وی دلدل را به دست داشت و پیامبر سوار بر آن بود. عباس مردی تنومند و بلندآواز بود. پیامبر خدا (ص) به وی گفت: ای عباس آواز در ده و بگوی: ای گروه های انصار، ای پیمان بستگان در زیر درخت سَمْرَه [در هنگامه آشتی حدیبیه]! او چنان کرد و مردم پاسخ دادند: آمدیم آمدیم! کار چنان دشوار بود که گاه مردی می خواست شتر خود را برگرداند و نمی توانست. از این رو، جنگ افزار برمی گرفت و پیاده می شد و رو به سوی آوازدهنده می آورد. در این هنگام صد مرد جنگی بر پیرامون پیامبر خدا (ص) گرد آمدند و او همراه ایشان رو به دشمنان آورد و به پیکار درایستاد. چون پیامبر (ص) سختی جنگ را دیدی گفت:

أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبَ أَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ

یعنی: من پیامبرم و در این سخن، دروغی در کار نیست. من پسر عبدالمطلبم.

آنگاه گفت: «هم اکنون آتشدان داغ شد». او نخستین کس بود که این سخن را گفت. مردم به سختی هرچه بیش تر پیکار کردند. پیامبر (ص) به استر خویش دلدل گفت: ای دلدل، درنگ داشته باش. او شکم خود را بر زمین گذاشت. پیامبر مشتکی خاک برگرفت و به سوی هوازنیان بر چهره های ایشان افشاند. همان دم شکست ایشان آغاز گشت. مردم باز نگشتند مگر که دیدند اسیران به رسن کشیده در نزد پیامبر خدایند. برخی گویند: بلکه پدیده ای سیاه به سان روپوشی راه از آسمان فرود آمد و در میان دشمنان افتاد. ناگاه مورچگان

سیاه در همه جا پراکنده شدند و در سپاه دشمن شکست افتاد. چون بت پرستان هوازن شکست خوردند، از مالک و ثقیف هفتاد مرد کشته شدند. از هم پیمانان جز دو تن کشته نشدند زیرا ایشان با شتاب رو به گریز نهادند. برخی از بت پرستان همراه مالک بن عوف رو به طایف آوردند و سوارگان پیامبر خدا (ص) سر در پی ایشان گذاشتند و بت پرستان را کشتار کردند. ربیعه بن یربوع سلمی، دُرَید بن صمّه را دریافت و لسی او را نشناخت زیرا او را برای پیری و کمپنسالی اش، سوار بر بارگی در درون کجاوه ای خرد کرده بودند. او شترش را فرو خواباند و اینک دید که پیرمردی مردنی است. درید گفت: چه می خواهی؟ ربیعه گفت: می خواهم تو را بکشم. درید گفت: که باشی؟ گفت: ربیعه پسر یربوع. سپس شمشیر بر وی فرود آورد ولی نتوانست کاری از پیش برد. درید گفت: زشتا گونه ای که مادرت تو را آراسته به جنگ افزار کرده است! شمشیر مرا بگیر و بزن. از استخوان بالا ببر و بر مغز سر فرود آور. من مردان را بدین گونه می کشتم. چون به نزد مادرت رفتی، بگو کسه من درید بن صمه را کشتم. همانا من بارها زنان شما را پاس داشته ام. ربیعه با سنگدلی هرچه بیش تر آن پیرمرد ناتوان را کشت و چون به نزد مادر خود باز آمد، گزارش به وی بازگفت. مادرش گفت: به خدا سوگند که او سه بار مادر تو را آزاد ساخته است. ابوطلحه انصاری در جنگ حنین به تنهایی بیست کشته را چپاول کرد. این بیست تن را خود کشته بود. پیامبر خدا (ص) گفت: هرکس دشمنی را بکشد، همه رخت و ساز و برگ و جنگ افزارش از او باشد. ابوقتاده انصاری مردی را کشت ولی نتوانست او را چپاول کند و دیگری این کار را کرد. چون پیامبر خدا (ص) چنان گفت، ابوقتاده برخاست و گفت: من کسی را کشتم و دیگری او را چپاول کرد. آنکه چپاول کرده بود، گفت: ای پیامبر خدا، من کشته را چپاول کردم؛ تو کشنده را از من خرسند گردان. ابوبکر گفت: سوگند به خدا که روا نداریم تو انباز یکی از شیران خدا گردی که در راه خدا شمشیر می زند. آن مرد کالاهای چپاول شده را به ابوقتاده برگرداند.

یکی از مردان ثقیف را برده‌ای ترسا بود که در این پیکار کشته شد. هنگامی که یکی از مردان انصار کشتگان ثقیف را چپاول می‌کرد، آن برده را برهنه ساخت و دید که ختنه ناکرده است. پس با بلندترین آواز فریاد برآورد: آی عرب‌ها بنگرید که ثقیفیان ختنه ناکرده‌اند! مغیره بن شعبه به وی گفت: این را مگوی؛ او برده‌ای ترساست. وی کشتگان ثقیف را بدو نشان داد که همگی ختنه کرده بودند.

پیامبر خدا (ص) در راه خود بر زنی کشته گذشت و پرسید: چه کسی این زن را کشته است؟ گفتند: خالد بن ولید. او به یکی از همراهان گفت: خالد را دریاب و بگو که پیامبر خدا فرمان می‌دهد که از کشتن زنان و کودکان و مزدوران خودداری کنی.

برخی از بت پرستان در «اوطاس» بودند. پیامبر خدا (ص) ابو-عامر اشعری عموی ابوموسی اشعری را به جنگ ایشان روانه کرد. بر این ابوعامر تیری افکندند و او را کشتند. گفته شد که این تیر را سَلْمَةُ بِنِ دُرَيْدِ بْنِ صَمَّةٍ گشاد کرد. ابوموسی این سلمه را در برابر کشته شدن عموی خود ابوعامر کشت. بت پرستان اوطاس شکست خوردند و رو به گریز نهادند و مسلمانان بر زنان اسیر و دارایی‌های چپاول کرده دست یافتند. در میان اسیران شیماء دختر حارث بن عبدالعزی را به پیش راندند. او گفت: به خدا من خواهر شیرخوارگی سرور شما هستم. آنان او را راستگو نشمردند و به نزد پیامبر (ص) آوردند. زن گفت: من خواهر توام. پیامبر گفت: نشان آن چیست؟ زن گفت: گازی سنگین که از پشتم به دندان گرفتی و من تو را بر دوش خود گرفته بودم (یا بر ران تو تکیه کرده بودم)^۳. پیامبر او را شناخت و ردای خود را برای او پهن کرد و او را بر آن بنشانند و آزادش گذاشت و گفت: اگر خواهی، در نزد من گرامی و

۳. متن عربی: عَضَّةٌ عَضَّتْنِي فِي ظَهْرِي وَ أَنَا مُتَوَرِّ كُنْتُكَ. واژه‌نامه‌ها: تَوَرَّكَ تَوَرُّكًا: اِعْتَمَدَ عَلَي وَرِكَيْهِ. وَرِك: استخوان بر سوی ران، استخوان سرین، کفل، سرین.

دوست داشته بمان و اگر نخواهی تو را بهره‌ور سازم و به سوی مردمیت بازگردانم. شیماء گفت: مرا بهره‌ور ساز و توشه بده و به سوی مردمم برگردان. پیامبر چنان کرد.

در این هنگام پیامبر خدا (ص) فرمان داد که اسیران و دارایی‌ها را در «جِعْرَانَه» گرد آورند. او بُدَیْل بن ورقای خزاعی را بر آن گماشت.

در جنگ حنین ایمن پسر ام ایمن و یزید بن زمعه بن اسود بن مطلب بن عبدالمعزی و دیگران ساغر جانبازی نوشیدند.

در میان گرفتن طایف

چون شکست خوردگان ثقیف و پیوستگان به ایشان به طایف درآمدند، دروازه‌های شهر به روی خود بستند و دژگزیین گشتند و نیازهای خود را گرد آوردند. پیامبر خدا (ص) به سوی ایشان روانه گشت. چون پیش از رسیدن به طایف به «بُخْرَةُ الرَّغَاء» آمد، در آنجا مردی از بنی‌لیث را از روی قصاص کشت زیرا او مردی از هذیل را کشته بود و از این‌رو پیامبر فرمان کشتن او را داد. این نخستین خونی بود که در اسلام به گونه قصاص ریخته شد. او به جنگ ثقفیان رفت و ایشان را در طایف برای بیست و چند روز در میان گرفت. وی با یادآوری سلمان پارسی، پرتابه‌افکنی برای ایشان برنشاند. او به سختی هرچه بیش‌تر به پیکار با ایشان درایستاد. چون روز نبرد «شرخه» فرارسید، تنی چند از مسلمانان به درون زره‌پوشی (ویژه آن روزگار) درآمدند که خود ساخته بودند. آنگاه در زیر پوشش آن به سوی دیوار طایف تازش آوردند. ثقفیان بر ایشان ناودان‌هایی از آهن گداخته روان ساختند و مسلمانان از زیر زره‌پوش بیرون آمدند. ماندگاران طایف ایشان را تیرباران کردند و تنی چند از مردان را کشتند. در این هنگام پیامبر خدا (ص) فرمان داد که تاکستان‌های ثقیف را ببرند و یاران چنان کردند. آنگاه مردانی از بردگان طایف به نزد پیامبر خدا آمدند که آزادشان فرمود. از این میان، ابوبکره بقیع بن حارث بن کَلَدَه بود. او را از آن رو ابوبکره

گفتند که در «بکره»^۴ فرود آمد و به پیامبر پیوست. چون مردم طایف (دیرتر) اسلام آوردند، سروران آن بردگان با پیامبر خدا (ص) سخن گفتند که ایشان را به بردگی بازگرداند. پیامبر گفت: چنین کاری نمی‌کند. اینان آزادشدگان خدایند.

سپس خُوَيْلَةُ سَلَمَى دختر حکیم زن عثمان بن نطعون گفت: ای پیامبر خدا، اگر خدا طایف را به روی تو گشود، زر و زیور بادیه دختر غیلان یا زر و زیور فارعه دختر عقیل را به من ببخش. این دو از آراسته‌ترین زنان بودند. پیامبر خدا (ص) گفت: ای خویله، چه می‌پنداری اگر خدا به من دستوری نداده باشد که طایف را بگشایم. خویله این سخن به عمر بن خطاب رساند. عمر بر او درآمد و گفت: ای پیامبر خدا، این سخن چیست که خویله به من گفت و گزارش داد که تو به وی فرموده‌ای؟ پیامبر گفت: این را گفته‌ام. عمر گفت: ای پیامبر خدا، آیا فریاد کوچ کردن بر نیاورم؟ پیامبر گفت: آری، فریاد کوچ برآور.

برخی گویند: پیامبر خدا (ص) با نوفل بن معاویه دثلی درباره ماندن بر سر ثقفیان به کنکاش پرداخت. او گفت: ای پیامبر خدا، روباهی در سوراخی است که اگر بر سر وی ماندگار شوی، به در آید و اگر او را رها سازی، گزندی به تو نرساند؛ فرمان ده که مردم کوچ کنند. چون مردم بازگشتند، مردی گفت: ای پیامبر خدا، خدا را بر ثقفیان بخوان. پیامبر گفت: بارخدا یا، ثقفیان را راهنمایی کن و ایشان را به نزد من آور. چون ثقفیان دیدند که مردم کوچ کردند، سعید بن عبید ثقفی گفت: هان بدانید که قبیله ماندگار است. عیینة

۴. بَکْرَه: افزاری گرد است که رشته‌ای بر پیرامون آن است و افزار با آن رشته بر گرد محوری می‌چرخد، نیز استوانه‌ای چوبین است که رشته‌ای بر پیرامون آن است، چرخ چاه و آن چوبی گرد باشد که بر آن جویچه‌مانندی بکنند و رسن بر آن گذارند و آب کشند. چرخ چاه که با آن آب کشند. بکره به معنی کره اشتر است و بکره به معنی پامداد. نویسنده کدام یک از اینها را خواسته است؟ برخی چنین ترجمه کرده‌اند: «او با چرخ آب‌کش و طناب از کنگره قلعه فرود آمد». ولی در شهری محاصره شده، چرخ آب‌کش در آن بالای بام چه می‌کند؟

بن حصن گفت: آری سوگند به خدا که بزرگواران و سرورانند. مردی از مسلمانان گفت: ای عیینه، خدا تو را بکشد؛ آیا ایشان را می‌ستایی که در برابر پیامبر خدا (ص) پایداری کردند؟ عیینه گفت: به خدا من از آن‌رو نیامدم که همراه شما با ثقفیان بجنگم، بلکه خواستم از میان ثقفیف دختری به دست آورم که برایم پسری بزاید زیرا ثقفیان مردمی نیرومندند.

در طایف دوازده مرد ساغر جانبازی نوشیدند از آن میان: عبدالله بن ابی امیه مخزومی که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود؛ نیز عبدالله بن ابی بکر صدیق که تیری بر او خورد و او از گزند آن در مدینه درگذشت. مرگ او پس از درگذشت پیامبر خدا (ص) بود؛ همچنین سایب بن حارث بن عدی و جز ایشان.

این بادیه دختر غیلان که یاد او گذشت، همان است که مردی زن-منش به نام «هیت» درباره‌ی وی به عبدالله بن ابی‌امیه گفت: اگر خدا طایف را به روی شما بگشاید، از پیامبر خدا بخواه که بادیه دختر غیلان را به سان کنیزك به تو بخشد زیرا این زن را ویژگی‌های بدین گونه است: نازنینی است کمر باریک، خوش‌خنده، بازی‌گر، سبک‌سایه، با چشمانی مست و گشاده که اگر سخن گوید ترانه سراید، اگر برخیزد بخرامد، اگر راه رود بلرزد و اگر بنشیند چون ساختمانی باشد که فرود آید؛ چهارگانه به پیش می‌خرامد و هشت‌گانه به دنبال برمی‌گردد؛ دندان‌هایی دارد به سان تگرگ و در میان دو پای خود کلنبه‌ای به سان کاسه‌ای که وارونه گذاشته باشند. پیامبر (ص) گفت: ویژگی درست برشمردی. او فرمان داد که از آمدن این مرد هرزه به نزد زنانش پیشگیری کنند.

بخش کردن غنیمت‌های حنین

چون پیامبر خدا (ص) از طایف کوچ کرد، روانه گشت تا در جَعْرَانَه فرود آمد. در جعرانه گروه‌های نمایندگی هوازن که همگی اسلام آورده بودند، به نزد او آمدند. گفتند: ای پیامبر خدا، ما بنیاد

و خانواده توایم و بر ما آن رفته است که بر تو پوشیده نیست. بر ما بخشایش کن که خدا بر تو بخشایش کند. زُهِیر بن صُرد از بنی سعد بن بکر (همان خاندانی که به پیامبر خدا (ص) شیر داده بود)، برخاست و گفت: ای پیامبر خدا، همانا در نخلستان‌ها عمه‌ها و خاله‌ها و پرستاران تواند. اگر ما حارث بن ابی شمر غسانی یا نعمان بن منذر را شیر داده بودیم، بی گمان مهر ایشان را می بیوسیدیم. تو بهترین پروردگانی: سپس گفت:

أَمُنُّ عَلَى نِسْوَةٍ قَدْ عَاقَمَهَا قَدَرٌ مُمَزَّقٌ شَمَلَهَا فِي دَهْرَهَا غَيْرُ
أَمُنُّ عَلَيْنَا رَسُولَ اللَّهِ فِي كَرَمٍ فَإِنَّكَ الْمَرْءُ نَزَّجُوهُ وَ نَدَّ خَيْرُ

یعنی: ای پیامبر خدا، از روی بزرگواری بر ما ببخشای زیرا تو آن مردی که امید به وی داریم و اندوخته خود می‌شماریم. بر زنانی ببخشای که سرنوشت راه را بر ایشان بسته است؛ گروه‌شان پراکنده گشته است و روزگارشان به دگرگونی و تیرگی گراییده است.

این چکامه دارای ابیاتی بلند است. پیامبر خدا (ص) ایشان را آزاد گذاشت که زنان و فرزندان خود را برگیرند یا دارایی‌های خود را بستانند. ایشان زنان و فرزندان خود را برگزیدند. پیامبر گفت: آنچه بهره من و فرزندان عبدالمطلب شده است، از آن شماس. چون با مردم نماز گزارم، بگویید: «ما پیامبر خدا را میانجی خود با مسلمانان و مسلمانان را میانجی خویش با پیامبر خدا می‌سازیم». در این زمان من بهره خود به شما بخشم و از مردم بخواهم که بهره خود به شما بازگردانند. چون به نماز نیمروز در ایستاد و آن را به پایان برد، همان کردند که پیامبر به ایشان گفته بود. پیامبر خدا (ص) گفت: آنچه بهره من و بنی عبدالمطلب شده است، از آن شماس. مهاجران و انصار گفتند: آنچه بهره ما گشته است، از آن پیامبر خداست. اقرع بن حابس گفت: آنچه را بهره من و بنی تمیم است، نمی بخشم. عَیْنَةُ بن حصن گفت: آنچه بهره من و بنی فزاره شده است، واگذار نمی‌کنم. عباس بن مرداس گفت: آنچه را بهره من و بنی سلیم گشته است، نمی‌دهم. بنی سلیم گفتند: آنچه بهره ما شده است، از

آن پیامبر خداست. عباس بن مرداس گفت: مرا خوار ساختید. پیامبر خدا (ص) گفت: آنان که بهره خود از اسیران را نگه داشته‌اند [اگر اکنون آزادشان کنند]، از نخستین غنیمتی که به چنگ آوریم، شش بهره خواهند برد. چون چنین گفت: زنان و فرزندان مردم را به ایشان بازپس دادند.

آنگاه پیامبر خدا (ص) از مالک بن عوف پرسش کرد. به او گفتند: اکنون در طایف است. گفت: به وی بگویید که اگر اسلام آورد و به نزد من آید، کسان و دارایی‌اش را به او برگردانم و او را صد شتر دهم. آنان مالک را از این سخن آگاه ساختند. او پنهانی از طایف بیرون آمد و به پیامبر خدا (ص) پیوست و اسلام آورد و اسلامش نیکو گشت. پیامبر خدا او را سرکرده مردم خود و اسلام آوردگان قبیله‌های پیرامون طایف ساخت و زن و فرزند و دارایی‌اش را به وی برگرداند و او را صد شتر بخشید. وی همراه کسانی که با وی اسلام آورده بودند (و همگی از قبیله‌های ثماله و قهم و سلمه بودند)، با ثقفیان می‌جنگید. هر بار که دام‌های خود را به‌چرا بیرون می‌آوردند، بر ایشان تازش می‌آورد و چپاول‌شان می‌کرد تا آنجا که بر ایشان کار دشوار گردید.

چون پیامبر خدا (ص) از کار بازگرداندن اسیران هوازن پیرداخت، سوار شد و مردم در پی او افتادند و همی گفتند: ای پیامبر خدا، بهره ما را بر ما بخش کن. او را به سوی درختی راندند و ردایش را ربودند. پیامبر گفت: ای مردم، ردایم را به من برگردانید زیرا سوگند به خدا که اگر به اندازه درخت‌های تهمامه دام و ستور داشته باشم، آن را بر شما بخش کنم و شما مرا بنخیل و زبون و دروغگو نیابید.

آنگاه گلوله‌ای پشم از کوهان شتری برداشت و گفت: مرا از غنیمت‌های تان و از این گلوله پشم جز پنج یک نیست که آن را هم به شما برمی‌گردانم. آنگاه به «دِلْ نَرْم شدگان» بهره ایشان را بخشید. اینان مهتران مردم بودند و خواسته‌اش از بخشش بر ایشان این بود که دل ایشان را برای پذیرش اسلام نرم سازد. از این میان به ابوسفیان

و پسرش معاویه، حکیم بن حزام، علاء بن جاریه ثقفی، حارث بن هشام، صفوان بن امیه، سهیل بن عمرو، حویطب بن عبدالعزی، عیینة بن حصن، اقرع بن حابس و مالک بن عوف هر کدام صد شتر ارزانی داشت و کم‌تر از صد شتر به مردانی دیگر داد از آن میان: مخرمه بن نوفل زهری، عمیر بن وهب، هشام بن عمرو و سعید بن یربوع. به عباس بن مرداس چند شتر پنج تا نه سال داد. او خشمگین شد. و چنین سرود:

وَ كَانَتْ نِمَابًا تَلَاقَيْتُهَا	يَكْرِي عَلَى الْمُسْهِرِ فِي الْأَجْرَعِ
وَ إِيقَاطِي الْقَوْمِ أَنْ يَرْقُدُوا	إِذْ أَهَجَعَ النَّاسَ لَمْ أَهْجِعْ
فَأَصْبَحَ نَهْبِي وَ نَهْبِ الْعَبِيدِ	بَيْنَ عَيْيَنَةَ وَ الْأَقْرَعِ
وَ قَدْ كُنْتُ فِي الْعَرْبِ ذَاتَ دُرٍّ	فَلَمْ أُعْطَ شَيْئًا وَ لَمْ أُمْنَعْ
وَ إِلَّا أَفَائِلُ أُعْطِيَتْهَا	عَدِيدَ قَوَائِمِهَا الْأَرْبَعِ
وَ مَا كَانَ حِصْنٌ وَ لَا حَابِسٌ	يَفُوقَانِ مِرْدَاسَ فِي الْمَجْمَعِ
وَ مَا كُنْتُ دُونَ أَمْرِي مِنْهُمَا	وَ مَنْ تَضَعُ الْيَوْمَ لَا يَرْفَعُ

یعنی: دارایی‌هایی چپاول شده بودند که بر اسب جوان خود سوار شدم و در بیابان درشتناک تاختن کردم و آنها را به چنگ آوردم. نگذاشتم که همتایان بخوابند و چون مردمان فروخفتند، من بیدار ماندم. اینک آنچه را من ربوده بودم، با ربوده برده‌ای فرومایه برابر دانستند و در میان عیینه با اقرع نهادند و بر این دو بخش کردند. من در چنگ تاختن‌ها داشتم و اینک نه مرا بهره‌ای دادند و نه بی-بهره گذاشتند. به‌جز چند اشتر فرسوده به شماره پاهای ایشان که به من بخشیدند و مرا بدان سرگرم ساختند. حصن و حابس (پدر عیینه و اقرع) در انجمن مردم بر پدر من مرداس برتری نداشتند. من خود نیز فروتر از این دو نبودم ولی هر که را امروز خوار بداری، فردا بلندپایه نگردد.

پیامبر چندان بدو بخشید که خوشنود گردید.

مردی از یاران گفت: ای پیامبر خدا، بر عیینه و اقرع بخشش کردی و جعیل بن سراقه را فرو گذاشتی. پیامبر خدا (ص) گفت:

سوگند به آنکه جانم در دست اوست، اگر همه روی زمین پر از مردانی مانند عیینه و اقرع باشد، جمیل بن سراقه از ایشان برتر آید. ولی من خواستم که دل آن دو را به سوی اسلام نرم گردانم و از این رو جمیل را به اسلام و ایمانش واگذاشتم.

گویند: ذوالخوِصِرَة تمیمی درباره این بخشش به پیامبر خدا (ص) گفت: تو امروز به داد رفتار نکردی. پیامبر خدا (ص) گفت: اگر من به داد رفتار نکنم، چه کسی تواند به داد رفتار کرد؟ عمر بن خطاب گفت: آیا او را نکشیم؟ پیامبر گفت: وی را به خود بگذارید که او را پیروانی سخت استوار و فرورفته در دین باشد که دیرتر به سان تیری که از کمان بیرون جهد، از دین بیرون گریزند [و اینان خارجیان بودند که با سرور پرهیزکاران علی علیه السلام به ستیز برخاستند]. برخی گویند: این گفته درباره اندازه ای دارایی بود که علی بن ابی طالب از یمن به نزد پیامبر خدا (ص) روانه ساخت و او آن را در میان گروهی بخش کرد که از آن میان عیینه و اقرع و زید الخیل بودند.

ابوسعید خُدَری گوید: چون پیامبر خدا (ص) آن همه دارایی های انبوه را در میان قرشیان و قبیله های عربی بخش کرد و به انصار چیزی نداد، اینان از درون اندوهناک شدند تا آنجا که گوینده ای از ایشان گفت: پیامبر خدا (ص) با مردم خویش دیدار کرد [و ما را از یاد برد]. سعد بن عباده این گفتار به گوش پیامبر خدا (ص) رساند. پیامبر گفت: ای سعد، تو در کجایی؟ گفت من از مردم خویشم. پیامبر گفت: پس مردم خود را برای من گرد آور. سعد ایشان را گرد آورد و پیامبر خدا (ص) به نزد ایشان آمد و گفت: این چه گفتار است که از شما شنودم؟ آیا گمراهانی نبودید که من آمدم و خدا شما را با من راهنمایی کرد؟ بینوایانی نبودید که خدا با من شما را توانگر ساخت؟ دشمنان یکدیگر نبودید که خدا با من در میان شما آشتی برپای داشت؟ گفتند: آری به خدا ای پیامبر خدا، خداوند و پیامبرش را در این کار بخشایش و برتری است. پیامبر گفت: آیا پاسخ نمی گوید؟ گفتند: با چه گفتاری به تو پاسخ گوئیم؟ پیامبر

گفت: اگر بخواهید، می‌توانید بگویید (و در این هنگام راستگو باشید) که: تو را دروغگو شمردند و به نزد ما آمدی و تو را راستگو شمردیم، به خود وا گذاشته بودی و ما تو را یاری کردیم، رانده بودی و ما به تو پناه دادیم و نانخوران بسیار داشتی که ما دارایی‌های خود را با تو در میان گذاشتیم. آنگاه گفت: ای گروه انصار، آیا در درون خود برای پس مانده‌ای از این گیتی اندوهناک می‌شوید که من با آن دل‌های گروهی را نرم ساختم تا اسلام آوردند و شما را به اسلام و ایمان‌تان وا گذاشتم؟ آیا خوشنود نیستید که مردم گوسپند و شتر ببرند و شما با اسلام به خانه‌های خود برگردید؟ سوگند به آنکه جانم در دست اوست، اگر کوچیدن [از مکه] در کار نبود، من مردی از انصار می‌بودم. اگر مردم به راهی روند و انصار به راهی دیگر روانه گردند، من راه انصار در پیش گیرم. خدایا، انصار و فرزندان انصار و فرزندان فرزندان انصار را بیامرز. گوید: مردم چندان گریستند که ریش‌های‌شان خیس گشت. همگی گفتند: همان که پیامبر خدا بخش و بهره‌ماست، ما را برای همیشه بس است؛ ما بدان خوشنود گشتیم. آنگاه پراکنده شدند.

آنگاه پیامبر از جعرانه آهنک عمره کرد و عمره به‌جای آورد و به مدینه بازگشت. او عتاب بن اسید را بر مکه گماشت و معاذ بن جبل را همراه او ساخت تا مردم را دانش دین بیاموزد. در این سال آیین حج‌گزاری را عتاب بن اسید برای مردم برپا داشت. او در آن سال به همان گونه حج گزارد که عرب‌ها حج گزارند. پیامبر خدا (ص) در ذیحجه یا ذیقعدہ/مارس-آوریل ۶۳۰ م به مدینه بازگشت.

[دیگر رویدادهای این سال]

در این سال پیامبر خدا (ص) عمرو بن عاص را به سوی جَیْفَر و عِیَاز پسران جُلْنَدی از دی‌رابه عمان روانه ساخت تا زکات گردآوری کند. او زکات از توانگران ایشان گرد آورد و بر تمپیدستان‌شان بخش کرد. از گبران (آذرستایان) گزیت یا باژ گرفت. اینان مردم بومی شهر بودند و عرب‌ها در پیرامون آن می‌زیستند. برخی گویند:

این کار به سال هفتم/۶۲۸-۶۲۹ م روی داد.

هم در این سال پیامبر خدا (ص) دوشیزه کلابی را به همسری خویش درآورد که فاطمه دختر ضحاک بن سفیان بود. او زر و زیور این جهان را بر پیامبر برتری بخشید. برخی گویند: چون پیامبر در خانه با وی تنها ماند و به سوی او دست یازید و با وی مهر خواست بازید [باخت]، گفت: «پناه بر خدا! پیامبر و این کارها!» پس پیامبر از او دوری گزید.

در این سال در ذیحجه/آوریل ۶۳۰ م ماریه، ابراهیم پسر پیامبر خدا (ص) را زایید. پیامبر، او را به ام برده انصاری دختر منذر سپرد و او ابراهیم را شیر داد. شوهرش براء بن اوس انصاری بود. پرستار وی سلمی برده پیامبر خدا (ص) بود. مادر پسر، ابورافع را به نزد پیامبر (ص) فرستاد که او را به دارا شدن پسر مژده دهد. پیامبر برده‌ای به سان مژدگانی به وی داد. زنان پیامبر (ص) که دیدند ماریه از او پسر دار شده است، به سختی رشک بردند و این رویداد بر ایشان گران آمد.

هم در این سال پیامبر خدا (ص) کعب بن عمیر را به سرزمین «ذات اطلاق» به شام گسیل کرد که به نزد گروهی از قبیله قضاعه رود و ایشان را به اسلام بخواند. او پانزده مرد را همراه وی روانه کرد. وی به نزد ایشان رسید و ایشان را به اسلام خواند که از او نپذیرفتند. رهبرشان مردی به نام سدوس بود. آنان مسلمانان را کشتار کردند و عمیر جان به در برد و به مدینه آمد. نیز در این سال عیینة بن حصن فزاری را به سوی بنی‌عنبر از تمیم روانه کرد. او بر ایشان تاخت و زنان‌شان را به اسیری گرفت. عایشه پیمانی در گردن داشت که یکی از بردگان از فرزندان اسماعیل را در راه خدا آزاد کند. پیامبر خدا (ص) به او گفت: اینان را که از بنی‌عنبر به اسیری گرفته‌ایم، به شهر می‌آیند. بندگان مایند. انسانی از ایشان را به تو می‌بخشیم که در راه خدا آزاد کنی.

رویدادهای سال نهم هجری (۶۳۱ میلادی)

اسلام آوردن کعب بن زهیر

گویند: کعب بن زهیر بن ابی سلمی و ابوسلمی ربیعہ مزنی همراه برادرش بجیر بیرون آمدند و روانه شدند تا به «ابرق العزاف» رسیدند. بجیر به او گفت: بر سر گوسپندان ما باش تا به نزد این مرد یعنی پیامبر خدا (ص) روم و سخن او بشنوم. کعب ماند و بجیر به سوی پیامبر خدا (ص) رفت و اسلام آورد. این گزارش به کعب رسید و او چنین سرود:

أَلَا أَبْلِغَا عَنِّي بُجَيْرًا رِسَالَةً عَلَيَّ أَيُّ شَيْءٍ وَيَبَّ غَيْرِكَ دَلَّكَ
عَلَيَّ خُلُقٍ لَمْ تَلَفْ أُمَّتًا وَلَا أَبَا عَلَيْهِ وَلَمْ تُدْرِكْ عَلَيْهِ أَخَا لَكَ
سَقَاكَ أَبُو بَكْرٍ بِكَاسٍ رَوِيَّةٍ فَأَنْهَكَ الْمَأْمُورَ مِنْهَا وَعَلَّكَ

یعنی: هان پیامی از من به سوی بجیر برسانید و بگویید: وای بر دیگری جز تو! این مرد به سوی چه خواسته‌ای تو را رهنمون گردید؟ به سوی خویی (آیینی) که مادر و پدر خود را بر آن دیدار نکردی و هیچ ندیدی که برادرت از این شیوه پیروی کرده باشد. ابوبکر با جامی لبالب همی بر تو باده پیمود و آن مرد فرمان یافته پی در پی تو را جام‌ها از مهر نوشاند و به سوی خود کشاند.

چون سخن او به گوش پیامبر خدا (ص) رسید، خشمگین شد و

خون او را تباه شده آگهی کرد. پس از آنکه پیامبر خدا از جنگ طایف بازگشت، بجیر داستان را برای برادر خود نوشت و گفت: بگریز بگریز! ولی گمان آن را ندارم که جان به در بری. آنگاه برای وی نوشت: چون این نامه من به دست تو رسد، اسلام آور که او با این شیوه به رویدادهای پیش از اسلام کاری نمی‌گیرد. کعب اسلام آورد و به نزد پیامبر آمد و شتر خود را بر در مزگت فرو خواباند. در این هنگام پیامبر خدا (ص) با یاران خود بود. کعب گوید: او را از روی نشانی‌هایش بازشناختم. پا بر سر و دست مردم نهادم و به سوی او رفتم و گفتم: زینهار ای پیامبر خدا! در جایگاه پناهنده به تو نشستهم. پیامبر گفت: کیستی؟ گفتم: کعب بن زهیر. پیامبر گفت: همان که آن سخن گفت؟ آنگاه روی به ابوبکر آورد و پرسید: چه گفته بود؟ ابوبکر آن ابیاتی را خواند که آغاز آن چنین است:

أَلَا أُبَلِّغَا عَنِّي بُجَيْرًا رِسَالَةً

کعب گفت: ای پیامبر خدا، من چنین نگفتم بلکه گفتم:
سَقَاكَ أَبُو بَكْرٍ بِكَأْسٍ رَوِيَّةٍ فَأَتَمَّكَ الْمَأْمُونُ مِنْهَا وَعَلَّكَ
یعنی: ابوبکر جامی لبالب از باده مهر بر تو پیمود و آن مرد
زینهار یافته پیایی از آن بنوشید و سرمست گشت.

پیامبر خدا (ص) گفت: به خدا سوگند که زینهار یافته‌ای. در این هنگام انصار بر او تاختند و با او درستی کردند و قرشیان با او نرمش نشان دادند و اسلام او را گرامی داشتند. او چکامه‌ای سرود که آغازش این بود:

بَأَنْتَ سَعَادُ قَلْبِي الْيَوْمَ مَتَّبُولُ
مُتَيَّمٌ إِثْرَهَا لَمْ يُفَدَ مَكْبُولُ

چون به این گفته رسید:

وَقَالَ كُلُّ خَلِيلٍ كُنْتُ أَمْلُهُ
نَبَّئْتُ أَنَّ رَسُولَ اللَّهِ أَوْعَدَنِي
فِي فِتْنَةٍ مِنْ قُرَيْشٍ قَالَ قَائِلُهُمْ
زَالُوا فَمَا زَالَ أَنْكَاسٌ وَلَا كَشَفَتْ
لَا يُوقِعُ الظَّنُّ إِلَّا فِي نُحُورِهِمْ
لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الْمُنْظَرِينَ
وَالْعَفْوُ عِنْدَ رَسُولِ اللَّهِ مَأْمُونُ
بِطَنِ مَكَّةَ لَمَّا أَسْلَمُوا زُوَلُوا
عِنْدَ اللِّقَاءِ وَلَا مِيلٌ مَعَاذِيلُ
وَمَا لَهُمْ عَنْ حِيَاضِ الْمَوْتِ تَهْلِيلُ

پیامبر خدا (ص) به قریش نگر نیست و ایشان را فرمود که خاموش باشند و گوش فرادهند. او سخن خود را چنین دنبال کرد:
 يَمْشُونَ مَشَى الْجَمَالِ الزُّهْرَ يَعِصِمُهُمْ صَرْبٌ إِذَا عُرِدَ السُّودُ التَّنَائِيلُ
 یعنی: (از آغاز چکامه): سعاده از من جدا گشت و از این رو دل من امروز بیمار مهر است.

هر دوستی که امید او را می‌بردم، گفت که بی‌گمان تو را سرگرم نسازم زیرا من از او روی‌گردانم و در پی کاری دیگرم. به من گزارش رسید که پیامبر خدا مرا بیم داده است. آنچه از پیامبر خدا می‌سزد، گذشت و آموزش است. او در میان جوانانی است که چون در درون مکه سرسپرده خدا گشتند، گوینده‌ای از ایشان گفت: پراکنده شوید. آنان پراکندند ولی نه فرومایگان بودند، نه به‌هنگام دیدار بی‌سپر بودند، نه کژرو بودند، نه تهی از جنگ‌افزار. اگر نیزه بر ایشان آید، بر گودی زیر گلوی‌شان فرو رود (از آن رو که هرگز پشت به پیکار نکنند)؛ ایشان را از شنا کردن در آبگیرهای مرگ هیچ باکی نیست.

درخشان و استوارند و به‌سان اشتران جوان و زیبا راه می‌روند. فروکوفتن بازوان توانا ایشان را پاس می‌دارد و این به‌هنگامی است که سیاهان کوتاه اندام رو به گریز نهند.

این بیت واپسین (گریختن سیاهان کوتاه اندام) زخم زبانی به انصار بود. از این رو، قرشیان این گفته را ناخوش داشتند و گفتند: ما را نستودی که ایشان را نکوهش کردی. این سخن را از او نپذیرفتند و نکوهش او بر انصار گران آمد. آنان از او گله کردند و او در ستایش ایشان گفت:

مَنْ سَرَّهُ كَرَمُ الْحَيَاةِ فَلَا يَزَلْ فِي مِقْتَبٍ مِنْ صَالِحِي الْأَنْصَارِ
 الْبَاذِلِينَ نُفُوسَهُمْ وَ دِمَائِهِمْ يَوْمَ الْهَيْبِاجِ وَ سَطْوَةِ الْجَبَّارِ
 يَتَطَهَّرُونَ كَأَنَّهُ نُسْكٌ لَهُمْ بِدِمَاءٍ مَنْ قَتَلُوا مِنَ الْكُفَّارِ

یعنی: هر که را گرامی بودن زندگی شادمان سازد، باید که روزگار در میان سوارکاران از نیکوکاران انصاری سپری کند. آنان

که جان‌ها و خون‌های خود را در روز پیکار به راه کردگار بخشش می‌کنند. سر و تن در خون ناباورانی که می‌کشند، می‌شویند چنان‌که گویی این آیینی دینی برای ایشان است.

این چکامه را ابیات بلند است. در این هنگام پیامبر خدا (ص) روپوش (روانداز، ردای) خود را که بر تن داشت، به وی بخشید. چون روزگار معاویه فرارسید، او پیکری به نزد کعب فرستاد و گفت: روپوش پیامبر خدا را به ما بفروش. کعب گفت: هیچ‌کس را برای پوشیدن روپوش پیامبر خدا از خود شایسته‌تر نمی‌دانم. چون کعب درگذشت، معاویه آن را از فرزندانش به بیست هزار درم خرید و این همان روپوش است که امروز در نزد خلیفگان است. برخی گویند: پیامبر خدا (ص) فرمان به کشتن و بریدن زبان او داد زیرا وی در زمان جاهلی درباره‌ی ام‌هانی دختر ابوطالب غزل می‌سرود^۱.

[واژه تازه پدید]

ابوسلمی: به ضم سین و اماله است.
مأمور: با رای بی نقطه است.

برخی از دانشوران گویند: پیامبر خدا (ص) از آن رو آن واژه (مأمور: فرمان یافته) را نپسندید که عربان می‌گفتند: هرکس به خودی خود سخنی درست و استوار گوید، «مأمور» (فرمان یافته) با راء است یعنی اینکه پریان به او فرمان می‌دهند. گرچه پیامبر خدا (ص) فرمان یافته از خدای بزرگت بود، ولی سخن ایشان را نمی‌پسندید زیرا این گفته، پایه‌ی باوری پنداری و نادرست بود. چون «مأمون» با نون (زینهار یافته) گفت، بدان خرسند گردید زیرا

۱. کعب بن زهیر بن ابی‌سلمی المزی (درگذشته ۲۶ ق/ ۶۴۷ م) یکی از برجسته‌ترین شاعران مَخْزَم (دریابندگان روزگار جاهلی و اسلام) است. پدر او زهیر (۵۳۰-۶۲۷ م) از شاعران برجسته‌ی روزگار جاهلی بود. چکامه‌ی او یکی از «هفت چکامه‌ی آویخته» بود که با آب زر بر دیبای مصری نوشتند و از پرده‌کعبه‌آویختند.

«مأمون» هم به معنی زینهار یافته است (که اشاره به کعب داشت) و هم به معنی امین وحی خدایی است (که اشاره به پیامبر خدا داشت).
بُجَیْر: با بای تک نقطه‌ای ضمه‌دار و جیم.

جنگ تبوک

چون پیامبر خدا (ص) از طایف بازگشت، میان ذیحجه تا رجب / آوریل-نوامبر ۶۳۱م در مدینه ماند و آنگاه مردم را فرمود که ساز و برگ و جنگ‌افزار و بار و بنه بگیرند و آهنگ رزم رومیان کنند. او آماج خود را به مردم گفت زیرا راه دور بود و هوا داغ و دشمن زورمند. پیش از آن هر بار که آهنگ پیکاری می‌کرد، آن را در پوششی گفتاری می‌پیچید و نام از چیزی دیگر به میان می‌آورد.
انگیزه این جنگ این بود که به پیامبر (ص) گزارش رسید که هراکلیوس پادشاه روم و ترسایان عرب که پیرو اویند، آهنگ‌کارزار با وی کرده‌اند. وی و مسلمانان ساز و برگ و جنگ‌افزار بایسته برگرفتند و رو به رومیان آوردند. گرما سخت بود و سال خشک و مردم در سختی. میوه‌ها رسیده بود و مردم خواستار آن بودند که بمانند و میوه‌های خود را گردآوری کنند. از این‌رو با ناخوشی آماده کارزار شدند. آن سپاه را از این‌رو «سپاه رنج» خواندند. پیامبر خدا (ص) به‌جد بن قیس که از رهبران دورویان بود، فرمود: آیا خواستار پیکار با زردگونان (رومیان، اروپاییان، فرنگان) هستی؟ گفت: به خدا کسان من می‌دانند که سخت زن دوستم و همی ترسم که در برابر پری‌چهرگان زردگون تاب پایداری نیاورم و دین و دل و گیتی به ایشان سپارم. اگر فرمان فرمایی، مرا دستوری ده تا در شهر بمانم؛ زینهار که مرا در آزمون می‌فکن! پیامبر خدا گفت: به تو دستوری دادم. خدای بزرگ این آیه فرستاد: برخی از ایشان گویند: مرا دستوری ده و در آزمون و آشفستگی می‌فکن. همانا که یگراست به درون آشفستگی اندر افتادند. بی‌گمان که دوزخ از هر سو ناباوران را در میان دارد (توبه/۹/۴۹). باز گوینده‌ای از دورویان گفت: در این هوای داغ روانه پیکار نشوید. این سخن خدای بزرگ در پاسخ او

فرود آمد؛ واپس ماندگان شاد گشتند که از همراهی با پیامبر خدا واپس نشستند؛ و ناخوش داشتند که با دارایی‌ها و جان‌هایشان در راه خدا پیکار کنند. گفتند: در گرمای سوزان آهنک پیکار نکنید. بگو: آتش دوزخ سوزان‌تر است، اگر دریافت درستی دارند (توبه/۸۱).

سپس پیامبر (ص) آماده کارزار گشت و فرمان داد که مردم دارایی‌های خویش را در راه خدا هزینه کنند. توانگران مردانه هزینه کردند. ابوبکر هرچه دارایی برایش مانده بود، هزینه کرد. عثمان هزینه‌ای گران کرد که پیش از او کسی چنان هزینه‌ای نکرده بود. گویند: بخشش او سیصد شتر و هزار دینار بود.

آنگاه مردانی از مسلمانان به نزد پیامبر آمدند که «گریندگان» خوانده شدند و ایشان هفت‌کس از انصار و جز ایشان بودند. اینان تمهیدست و نیازمند بودند و از پیامبر خواستند که به ایشان ستورانی دهد که بر آن سوار شوند و به کارزار روند. پیامبر گفت: ستوری نمی‌بینم که شما را بر آن سوار کنم. آنان گریان برگشتند. یامین بن عُمیر بن کعب نضری ایشان را دید و پرسید که از چه رو گریه می‌کنند. آنان انگیزه را به او گفتند. او به ابولیلی عبدالرحمان بن کعب و عبدالله بن مَعْقِل مُزَنی شتری داد که همراه پیامبر پیایی (گاه این و گاه آن) بر آن سوار می‌شدند.

آنگاه بهانه‌جویان از عرب‌ها آمدند و از پیامبر خدا (ص) پوزش خواستند که خدا پوزش ایشان را نپذیرفت. گروهی از مسلمانان بی‌گمان از لشکر پیامبر واپس نشسته بودند از آن میان: کعب بن مالک و مُرَارَة بن ربیع و هلال بن امیه و ابوخیثمه.

چون پیامبر خدا (ص) روانه شد، عبدالله بن ابی، سرکرده دورویان و همراهان وی از گرایندگان به دورویی واپس نشستند. پیامبر خدا (ص) سَبَاع بن عُرْفَطَه را بر مدینه گماشت و علی بن ابی طالب را به جانشینی خود بر خانواده خویش. دورویان زبان‌درازی کردند و آشوب انگیزتند و گفتند: او را بر جای خود ننشانند جز برای اینکه جنگ را گران دید و نخواست کسه علی را در دشواری افکند

(یا علی خود جنگ را دشوار یافت). چون این سخنان به گوش علی رسید، جنگ افزار خود برگرفت و به پیامبر خدا (ص) پیوست و گفتار دورویان را به او گزارش داد. پیامبر گفت: دروغ گفتند؛ همانا از آن رو تو را جانشین خود کردم که پشت به تو گرم بدارم. برگرد و جانشین من در میان خانواده‌ام باش. آیا نمی‌خواهی برای من همان پایگاهی را داشته باشی که هارون برای موسی داشت؟ جز اینکه پس از من پیامبری نیست. علی بازگشت و پیامبر خدا (ص) روانه شد.

آنگاه چنان شد که ابوخیثمه چند روزی واپس ماند. یک روز به خانه آمد و او را دو زن بود. هر یک از آن دو برای وی سایبانی آب افشان کردند و آب خنک ساختند و خوراکی پختند. چون چنان دید، گفت: پیامبر خدا (ص) آماج گرمای سوزان و باد تازان باشد و ابوخیثمه از آب سرد و سایه خنک برخوردار و به‌خانه اندر ماندگار نشیند! این دادگری نیست. به‌خدا به‌هیچ‌یک از سایبان‌ها در نیایم تا به پیامبر خدا پیوندم. او توشه برگرفت و بارگی آب‌کش خود را سوار شد و پیامبر خدا (ص) را همی جست و او را در تبوک دریافت. مردم گفتند: ای پیامبر خدا، سواره‌ای رو به ما همی تازد. پیامبر خدا گفت: ای سواره، ابوخیثمه باش! گفتند: به‌خدا که او خود ابوخیثمه است. او به نزد پیامبر خدا (ص) آمد و گزارش بازگفت و پیامبر، خدا را برای او بخواند.

چون پیامبر خدا در راه خود بر حجر یعنی مانده‌گاه قوم ثمود گذشت، به یاران خود گفت: از آب این سرزمین هیچ ننوشید و از آن دست‌نماز نگیرید و اگر آردی با این آب خمیر کرده باشید، آن را به دور اندازید یا به اشتران خورانید و از این سرزمین هیچ نخورید و به آن خمیر دست نزنید و از آن بهره نگیرید. امشب هیچ‌کس جز با دوست خویش بیرون نرود. مردم چنان کردند و کسی تنها بیرون نرفت جز دو تن از بنی‌ساعده: یکی برای انجام کاری بیرون رفت و

دیوانه گشت و دیگری بیرون رفت و به جست و جوی شتر خود پرداخت که باد او را به کوهستان «طی» راند. گزارش این دو رویداد به پیامبر خدا (ص) دادند و او گفت: آیا شما را نفرمودم که هرکسی با دوست خویش بیرون رود؟ آنکه دیوانه شده بود، برای وی خدا را خواند که بهبود یافت و آن را که باد به سوی کوهستان طی رانده بود، طایبان به سان ارمغان به پیامبر خدا پیش کش کردند و این پس از بازگشت وی از تبوک بود. مردم در حجر بی آب ماندند و از بی آبی به نزد پیامبر (ص) گله بردند. او خدا را بخواند و خدا ابری فرستاد و باران فروریخت چندان که مردم نوشیدند و سیراب شدند.

یکی از دورویان با پیامبر خدا (ص) همراه بود و آن راه درمی-نوشت. چون باران آمد، یکی از خداگرایان به وی گفت: آیا پس از این هم گمانی در میان است؟ (هنوز به پیامبری وی از سوی خدا باور نیاورده‌ای؟). آن مرد دورو گفت: يك ابر گذرا بیش نبود.

در این راه شتر پیامبر خدا (ص) گم شد. او به یاران خود گفت (و در میان ایشان عُمَارَةُ بن حزم از یاران بدر و حاضران «عقبه» در مکه بود): مردی از میان شما گفته است که محمد گزارش از آسمان می‌دهد ولی نمی‌داند شترش کجا رفته است. سوگند به خدا که همانا جز آنچه خدا مرا آموخته است، چیزی نمی‌دانم. شترم اکنون در بَهْمَان دره در بَهْمَان شکاف است که لگامش به درختی گیر کرده است و او در آنجا مانده است. یاران رفتند و شتر او را از همانجا آوردند. عماره به نزد یاران خود برگشت و از روی شگفتی داستان گم شدن و پیدا شدن شتر پیامبر خدا (ص) را به ایشان بازگفت. زید بن لُصَيْتِ قَيْنَقَاعِي از دورویان که در گروه عماره بود، آن سخن را گفته بود (که محمد از آسمان گزارش می‌دهد و جای شتر خود را نمی‌داند). به عماره گفتند که این زید آن سخن را گفته است. عماره برخاست و پا بر گردن او گذاشت و همی گفت: در میان گروه من چنین گزند زهرآگینی باشد و من ندانم! از گروه من بیرون شو ای دشمن خدا! برخی گمان دارند که زید پس از آن به خدا بازگشت و اسلامش نیکو

گشت. برخی گویند: همچنان دستخوش دورویی بود تا درگذشت.

در این میان شتر ابوذر از راه رفتن فروایستاد و او بر سر آن درنگ ورزید و از کاروان واپس ماند. گفتند: ای پیامبر خدا (ص)، ابوذر واپس ماند. او گفت: وی را به خود واگذارید که اگر در او سودی باشد، خدا او را به ما رساند. هرکس واپس می ماند، پیامبر درباره او چنین می گفت. ابوذر لختی بر سر شتر خویش درنگ ورزید و چون شتر به کنده گرایید، بار و بنه خود را برداشت و بر پشت خود گذاشت و پیاده به دنباله پیامبر شتافت. مردم واپس نگریستند و گفتند: ای پیامبر خدا، اینک مردی تک و تنها راه را درمی نوردد. پیامبر خدا (ص) گفت: مردا، ابوذر باش! چون مردم او را نیک بنگریستند، گفتند: مانا که او ابوذر است. پیامبر خدا (ص) گفت: خدا ابوذر را پیامرزا که به تنهایی راه می رود، به تنهایی [در تنهایی] می میرد، به تنهایی برانگیخته می شود و پس از مرگش گروهی از خداگرایان فرامی رسند و او را به خاک می سپارند.

چون عثمان بن عفان (سومین «جانشین») ابوذر غفاری را از مدینه دور ساخت و به ریزه فرستاد، مرگش در آنجا فرارسید و جز همسر و برده اش کسی با او نبود. او به آن دو تن سفارش کرد که وی را شست و شو دهند و در پارچه مرگ پیچند و سپس بر سر راه گذارند. نخستین کاروانیان که فرارسند، این دو از آنان برای خاک سپاری او یاری بخواهند. آن دو چنان کردند. در این هنگام عبدالله بن مسعود با گروهی از عراقیان فرارسیدند و زن ابوذر ایشان را از مرگ وی آگاه ساخت. عبدالله بن مسعود به زاری گریست و گفت: پیامبر خدا (ص) راست گفت که: ای ابوذر، به تنهایی راه می روی و در تنهایی می میری و به تنهایی از جهان درمی گذری. آنگاه او را به خاک سپرد.

سرانجام پیامبر خدا (ص) به تبوک رسید و در این هنگام یوحنا بن ربوّه فرماندار «ایله» فرارسید و با او بر سر پرداخت گزیت (باژ) پیمان آشتی بست و پیامبر در این باره برای او نامه ای نوشت.

گزیت ایشان به سیصد دینار برآمد. آنگاه خلیفگان بنی‌امیه این گزیت را افزایش دادند. چون عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد، جز همان سیصد دینار چیزی از ایشان خواستار نگردید. پیامبر با مردم «أذْرُح» بر پایهٔ پرداخت يك صد دینار پیمان آشتی بست که هر ساله در ماه رجب پرداخت کنند. با مردم «جَزْبَاء» بر سر پرداخت گزیت پیمان آشتی بست و با مردم شارسان «مَقْنَا» بر پایهٔ چهاريك میوم‌های‌شان.

در این زمان پیامبر خدا (ص) خالد بن ولید را به جنگ اَکِیدَر بن عبدالملک فرمانروای دُومَة الجندل که مردی ترسا از قبیلۀ کنده بود، گسیل فرمود. پیامبر به خالد گفت: او را در هنگامی دیدار خواهی کرد که گاو شکار می‌کند. خالد بن ولید بیرون آمد و روانه گشت تا دژ اکیدر در چشم‌اندازش جای گرفت. اکیدر بر بام خانهٔ خود بود. در این دم گاووان دشتی و کوهی فرار شدند و در دژ را با شاخ‌های خود همی سودند. زتش گفت: آیا پیش از این چنین چیزی دیده بودی؟ اکیدر گفت: به خدا که ندیده بودم. آنگاه اکیدر فرود آمد و سوار بر اسب خود گشت و تنی چند از خاندانش او را همراهی کردند. سپس او به دنبال گاووان شتافت که ناگاه سوارگان سپاه پیامبر خدا (ص) با او دیدار کردند و او را گرفتند و برادرش حسان را کشتند. خالد از اکیدر بن عبدالملک روپوش دیبای زربفتی گرفت و آن را به نزد پیامبر خدا (ص) فرستاد. مسلمانان دست بر آن می‌سودند و از آن شگفتی می‌نمودند.^۲ پیامبر خدا (ص) گفت: آیا از این روپوش در شگفتی می‌شوید؟ سوگند می‌خورم که دستارهای سعد بن معاذ در بهشت از این بسی نیکوتر باشد. خالد، اکیدر را به نزد پیامبر خدا (ص) آورد که از خون وی درگذشت و با او بر پایهٔ پرداخت گزیت پیمان بست و او را آزاد گذاشت.

پیامبر خدا (ص) ده شب و اندی در تبوک ماند و از آن فترات

۲. شگفتی نمودند: شگفتی نشان می‌دادند. نمودن: نشان دادن و نشان داده‌شدن.

هرگز به معنی «کردن» به کار نرود.

نرفت. نه رومیان به جنگ وى آمدند نه عرب‌های ترسا گشته. او به مدینه بازگشت. بر سر راه وى آبی بود که از شکاف سنگی بیرون می‌تراوید و جز يك یا دو سواره را سیر آب نمی‌ساخت. این آب در دره‌ای بود که بدان «دره شکافته» (مُشَقَّق) می‌گفتند. پیامبر خدا (ص) گفت: هرکس پیش از ما بدان آب رسد، هیچ ننوشد تا ما فرارسیم. گروهی از دورویسان بدانجا شتافتند و همه آب‌های آن را تا ته نوشیدند. چون پیامبر خدا (ص) بدانجا رسید، او را از کار آنها آگاه ساختند. او ایشان را نفرین کرد و خدا را بر ایشان بخواند. آنگاه پیامبر خدا (ص) فرود آمد و دست خود را در زیر آن آب گذاشت. او اندکی آب برمی‌گرفت و بر آن می‌افشاند. پس مشتی آب از آن برداشت و خدا را بر آن بخواند و آن را بر سنگ پاشاند. سنگ شکافته شد و آب به‌سختی روان گشت. مردم نوشیدند و آوند‌های خود را پر آب کردند و ستوران و دام‌های خود را نوشاندند. پیامبر خدا (ص) روان گشت تا به نزدیک مدینه رسید و در اینجا بود که گزارش «مزگت گزندناک» را به وى دادند. او مالک بن دُخْشَم را روانه ساخت که رفت و آن مزگت را به آتش کشید و ویران کرد و خدا این آیه‌ها را درباره آن فرو فرستاد: آنان که مزگتی برای گزند رساندن و دانه ناباوری افشاندن و جدایی افکندن در میان خدا-گرایان بر ساختند تا از آن برای دشمنان و ستیزندگان پیشین با خداوند و پیامبرش سنگری استوار دارند [به یادشان داشته باش]. بی‌گمان بسی سوگندهای گران خوردند که جز خوبی خواسته‌ای نداشتیم و خدا می‌داند که ایشان بی‌گمان دروغ گویانند. هرگز در آن ماندگار مشو. مزگتی که از نخستین روز بر پایه پرهیزکاری ساخته شده باشد، سزاوارتر است که در آن ماندگار گردی. در آن مردانی به‌سر می‌برند که می‌خواهند جان و تن پاک سازند و خدا پاکیزگی گرایان را دوست می‌دارد. آیا آنکه ساختمان خود را بر پایه پرهیزکاری از خداوند و خرسندی او استوار کرده باشد، بهتر است یا آنکه ساختمان خود را بر لبه پرتگاهی ژرف و تهی بنیاد گذاشته است؟ ساختمان او از آن بلندای یگراست به ژرفای آتش دوزخ فرو-

پاشد. و خدا مردمان ستمکار را دوست نمی‌دارد. پیوسته ساختمانی که بر ساختند، مایه دل‌آشوبی و گمان‌مندی ایشان باشد تا آنکه دل‌هایشان بترکد و پاره پاره گردد و خدا دانای فرزانه است (توبه/ ۱۰۷-۱۱۰).

کسانی که این مزگت را بر ساختند، دوازده تن بودند و زمین آن را از خانه خَدَّام بن خالد از بنی‌عمرو بن عوف جدا کرده بودند.^۳

۳. مزگتِ گزندناک (مسجد ضرار): مزگتی بود که دورویان برای گزندرساندن به اسلام و پیامبر خدا (ص) بنیاد نهادند. ابوالفضل میبدی در این زمینه گوید: این آیت (توبه/ ۱۰۷/۹) درباره قومی از منافقان آمد که رسول خدای را خواستند که از بلندای پرتگاه بپو کنند آن وقت که بازگشت از تبوک. و ایشان این کسان بودند: ودیمه‌بن ثابت، خدام‌بن خالد، حارثه بن عامر، شبل‌بن حارث، یزیدبن حارثه، عثمان بن حنیف، حارثه‌بن عمرو، مجمع‌بن حارثه و جز ایشان. این منافقان آن مسجد به میاهات مسجد «قبا» کردند که بنی‌عمرو بن عوف کرده بودند، قبله اهل تقوی و صدق از بهر خدای را. و «مسجد قبلتین» آن است بر قول بعضی از یاران و تابعین، خدای آن را گفت: «پایه‌اش بر پرهیزکاری نهاده شد». و گفت: «پایه آن بر پرهیزکاری از خدا استوار گشت». و گفت: «این مزگت سزاوارتر است که در آن به نماز درایستی». و درست است که رسول خدا هر شنبه به گونه سوار بر اسب یا پیاده به مزگت قبا می‌شد. و آن گروه منافقان، آن مسجد بوعامر را می‌کردند و او را «ابوعامر راهب» می‌خواندند. سالاری بود از آن منافقان. مسلمانان او را «ابوعامر فاسق» نام کردند. آن روز که مصطفی در مدینه آمد، این بوعامر گفت فرا مصطفی که: این چه دین است که آوردی؟ مصطفی گفت: ملت پاک و دین درست آوردم، آن دین که ابراهیم خلیل در آن بود. بوعامر گفت: من هم بر آن دینم اما تو بر آن دین افزوده‌ای و آنچه از آن نیست، در آن آورده‌ای. مصطفی گفت: تو خود بر دین ابراهیم نه‌ای. و آنچه من آورده‌ام، دین روشن است و ملت پاک و کیش درست آن است. بوعامر گفت: خدای بمیراناد از میان ما دوتن، آن را که دروغ می‌گوید؛ بادا که تک و تنها بمیرد. پیامبر (ص) گفت: بادا. پس روز حنین ابوعامر با هوازن بود به جنگ رسول خدا (ص). چون دید که هوازن به هزیمت شدند، بگریخت و به روم رفت و به منافقان پیغام فرستاد که در مدینه مسجدی از بهر من بنا کنید تا من از قیصر روم لشکر و سلاح و آلات جنگ بخواهم و به مدینه آیم و محمد و اصحاب وی را از مدینه بیرون کنم. منافقان آن مسجد ضرار از بهر وی بنا نهادند و پرداختند و مقصود ایشان آن بود تا ایشان در آن مسجد، خود با خود باشند در رازهای خویش و مؤمنان اسرار ایشان

از همراهی با وی گروهی از دورویان واپس نشستند و در این هنگام به نزد او آمدند و پوزش خواستند. و پیامبر خدا (ص) از ایشان درگذشت ولی خداوند و پیامبرش ایشان را نیامرزیدند. سه تن دیگر از خداگرایان هم از یاری واپس کشیدند که اینان بودند: کعب بن مالک و هلال بن امیه و مُرارة بن ربیع. واپس نشینی اینها نه از روی گمانمندی بود نه از دورویی. پیامبر خدا (ص) مردم را فرمود که از سخن گفتن با ایشان خودداری کنند. مردم از ایشان دوری گزیدند و ایشان پنجاه شب همچنان بماندند. آنگاه خدا ایشان را آمرزید و این آیه فر فرستاد: نیز خدا آن سه تن را بخشید که از لشکر پیامبر واپس نشستند تا آنکه زمین با همه فراخی آن بر ایشان تنگ شد و جانهایشان بر ایشان فشار آورد و دانستند که از خدا جز به خدا نتوان پناه آورد. آنگاه خدا ایشان را آمرزید تا به خدا باز



بنداندند. چون رسول خدا از تبوک باز آمد، آن قوم استقبال او کردند و از او درخواستند که در آن مسجد آید و نماز کند تا آن مسجد به او منسوب شمارند و آن قصد بد ایشان پوشیده ماند. مصطفی اجابت کرد و قصد مسجد کرد. جبرئیل آمد، گفت او را: هرگز در آن برپای مایست. پس مصطفی مالک بن دخشم را فرمود و معن بن عدی و عامر بن سکن و وحشی قاتل حمزه را گفت: به سوی این مزکت شوید که ماندگاران آن ستمکارانند. آن را ویران کنید و آتش زنید. آنان بیرون آمدند و مالک روانه شد و دسته‌ای از شاخ و برگ خرمابن برگرفت و سپس به درون مزکت شد و کسانش در درون آن بودند. آنان آن را درهم کوبیدند و آتش زدند و ماندگاران آن پراکنده گشتند. پیامبر فرمود که آنجا را زباله‌دان سازند و مردار و لاشه و خاکروبه و آشغال در آنجا ریزند. ابوعامر تک و تنها در شام بمرد که از مردم و شارسان خود نیز رانده بود. و این ابوعامر پدر «حنظله کاتب» است شهید جنگ احد و «شست و شو داده فرشتگان» رضی الله عنه. گزارش آمده است که بنی عمرو بن عوف که مزکت «قیاء» را بنیاد نهادند، به روزگار خلافت عمر بن خطاب از وی خواستند که به مجمع بن حارثه دستوری دهد که پیشنمازی ایشان در مزکتشان کند. عمر گفت: نه، ناخوش باد. آیا پیشنماز مزکت گزندناک نبود؟ مجمع گفت: یا امیرالمؤمنین، بر من شتاب مکن زیرا به خدا سوگند که در آن به نماز در ایستادم و نمی‌دانستم آنان چه در دل نهان کرده‌اند و اگر می‌دانستم، با ایشان نماز نمی‌خواندم. عمر پوزش او را بپذیرفت و او را راستگو شمرد و او را فرمود که در مزکت قبا پیشنمازی کند (کشف‌الاسرار، به کوشش علی‌اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱ ش، ۴/۲۱۰-۲۱۱).

گردند که بی‌گمان خدا خود بهترین آمرزندهٔ مهربان است (توبه/ ۱۱۸/۹). فراز آمدن پیامبر خدا (ص) به مدینه از تبوک، در ماه رمضان/دسامبر ۶۳۱م^۴ بود.

[واژه تازه پدید]

یامین نَضْرَى: با نون و ضاد نقطه‌دار. عبدالله بن مُغَفَّل: با غین نقطه‌دار و فای فتحه‌دار همراه با تشدید. زید بن لَصِیت: با لام ضمه‌دار و صاد فتحه‌دار بی‌نقطه که در پایان آن تایی دو نقطه‌ای بر زبر است. خَدَام بن خالد: با خای کسره‌دار و ذال که هر دو نقطه دارند. اُكَيْدَر با همزهٔ ضمه‌دار و کاف با فتحه (زبر) و دال بی‌نقطه کسره‌دار که در پایان آن رای بی‌نقطه است.

آمدن عروة بن مسعود ثقفی به نزد پیامبر خدا (ص)

در این سال عروة بن مسعود ثقفی بر پیامبر (ص) درآمد و اسلام آورد. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه به هنگام بازگشت از طایف او را دریافت و از پیامبر دستوری خواست که اسلام را به میان مردم خویش برد. پیامبر خدا (ص) گفت: بی‌گمان تو را بکشند. عروه گفت: من از نخستین فرزندان‌شان در نزد ایشان دوست داشته‌تر هستم. او امیدوار بود که بر پایهٔ پایگاهی که در میان ایشان می‌دارد، با وی همساز گردند. چون به طایف برگشت، بر فراز ایوان بالاخانهٔ خویش برآمد و اسلام خود آشکار ساخت و ایشان را بدان خواند. او را با پیکان‌های جان‌شکار تیرباران کردند که تیری بر جگر گاهش فرود آمد و او را بر زمین افکند. به او گفتند: دربارهٔ خون خود چه می‌اندیشی؟ گفت: خدا مرا با آن گرامی داشت و با جانبازی برافراشت

۴. پسر «اثیر» در آغاز گزارش داستان جنگ تبوک، از تاریخ «ذیحجه تا رجب» یاد می‌کند که بدین‌گونه سال دهم هجری فرا می‌رسد و برابر می‌شود با آوریل-نوامبر ۶۳۱ م. در اینجا سخن از «رمضان» [کدام سال؟ نهم یا دهم؟] به میان می‌آورد. این، گونه‌ای آشفتگی در پیوستگی تاریخی و زمانی رویدادهاست. در صفحه‌های سپسین هم این آشفتگی در کار است.

و هیچ از بزرگواری فرو نگذاشت. در جان و پیکر من درست همان است که در میان کشتگان در کنار پیامبر است. مرا همراه ایشان به خاک سپارید. چون دیده از جهان فروبست، او را همراه ایشان به خاک سپردند. پیامبر خدا (ص) درباره وی گفت: همانندی او در میان مردمش به سان خداوند «یاسین» در میان مردم خویش است.

فرارسیدن گروه نمایندگی ثقیف

در این سال در ماه رمضان/دسامبر ۶۳۰م گروه نمایندگی ثقیفیان به نزد پیامبر خدا (ص) آمدند. انگیزه این کار چنان بود که ثقیفیان دیدند که عرب‌های پیرامون-شان کمر به کارزار ایشان بسته‌اند و همی بر ایشان تازند. سخت-گیرترین کس در این میانه مالک بن عوف نصری بود. از این ثقیفیان هیچ دارایی گسیل نمی‌گشت مگر آنکه به تاراج می‌رفت و هیچ کسی بیرون نمی‌آمد مگر آنکه گرفتار می‌شد. چون دیدند که ناتوانند، گرد هم آمدند و اینان را به نزد پیامبر فرستادند: عبد یالیل بن عمرو بن عُمَیر، حَکَم بن عمرو بن وهب، شُرَحْبِیل بن غیلان. این سه تن از میان هم‌پیمانان بودند. از بنی مالک اینان را فرستادند: عثمان بن ابی-العاص، اوس بن عوف و ثُمَیر بن خَرَشَه. اینان به راه افتادند و آمدند تا به نزد پیامبر خدا (ص) رسیدند. او ایشان را در زیر بارگاه مزگت (یا گنبد آن - اگر داشت -) فرو آورد. خالد بن سعید بن عاص در میان ایشان و پیامبر خدا (ص) رفت و آمد می‌کرد. پیامبر (ص) برای ایشان خوراک می‌فرستاد که همراه خالد بخورند. هیچ خوراکی نمی‌خوردند تا خالد از آن بخورد. چنین بود تا اسلام آوردند. از میان آنچه از پیامبر خدا (ص) خواستند، این بود که آن «دست افسزار بیدادگری» («لات») را سه سال به خود واگذارد و نابود نکند. پیامبر نپذیرفت. خواسته‌شان از این کار این بود که با فرو-هشتن آن از گزند نابخردان و زنان خویش آسوده بمانند. یک ماه را چنین سپری کردند و پیامبر نپذیرفت. از او خواستند که ایشان را از نماز بخشوده بدارد؛ او گفت: آیینی که نماز ندارد، هیچ هوده‌ای

ندارد. آنان پذیرفتند و تن و جان به خدا سپردند. پیامبر خدا (ص) عثمان بن ابی‌العاص را فرمانروای ایشان ساخت و او کمترین‌شان بود زیرا گرایشی استوار به اسلام داشت و سخت می‌کوشید که آموزش‌های دینی را فراگیرد. آنگاه ایشان به سرزمین‌های خود بازگشتند و پیامبر خدا (ص) مغیره بن شعبه و ابوسفیان بن حرب را با ایشان گسیل کرد تا آن «دست‌افزار بیدادگری» را نابود کنند و درهم شکنند. مغیره گام فراپیش نهاد و آن را ویران کرد. مردمش از بنی شعیب در پیش روی او ایستادند تا مبادا تیری بر وی گشاد دارند. زنان ثقیف گریان و شیون‌کنان و سر برهنه بدانجا شتافتند و به‌زاری لابه کردند و برای بت آیین سوگواری بر پای داشتند. مغیره زیورها و دارایی‌های بت را برگرفت.

ابوملیح بن عروه بن مسعود و قارب بن اسود بن مسعود پس از کشته شدن عروه و اسود بر پیامبر خدا (ص) درآمدند. پیامبر خدا (ص) به این دو تن فرمود که وام‌های عروه و اسود پسران مسعود را بپردازند. آن دو چنان کردند. اسود ناباور از گیتی درگذشته بود و از این‌رو پسرش قارب بن اسود از پیامبر خدا (ص) دستوری خواست که وام پدر بگزارد. پس گفت: او ناباور بود. گفت: هر خداگرای، پیوند خویشاوندان خود را استوار می‌دارد. یعنی اینکه او اسلام آورده است و از این‌رو پیوند پسری را با پدر استوار می‌دارد اگرچه بت‌پرست باشد.^۵

جنگ طی و اسلام آوردن عدی بن حاتم

در این سال در ماه ربیع‌الاول/ژوئن ۶۳۰ م پیامبر (ص) علی بن ابی‌طالب (ع) را به کارزار به سوی قبیله طی روانه ساخت و به وی

۵. گویا گوینده این سخن واپسین در این کار واژه «گفت» پیامبر خدا (ص) باشد. پس، این گفته فرمانی خدایی می‌شود که فرزندان باید پیوستگان خود را گرامی بدانند اگرچه بت‌پرست و ناباور باشند. گویش پسر «الیر» گنگ است: فسال ابنه قارب رسول‌الله (ص) ان یقضی دین ابیه فقال: انه کافر. فقال: یصل مسلم ذاقربته، یعنی انه اسلم فیصل اباه وان کان مشرکا.

فرمان داد که بت ایشان «فلس» را درهم شکنند. او به سوی ایشان رفت و بر ایشان تازش آورد و غنیمت و اسیران گرفت و بت را درهم شکست. بت دو شمشیر بر میان بسته بود که یکی را «مخدم» و دیگری را «رَسُوب» می‌گفتند. علی هر دو شمشیر برگرفت و به نزد پیامبر خدا (ص) آورد. هردو شمشیر را حارث بن ابی‌شمر به آن بت پیشکش کرده بود که آنها را بر آن آویزان کرده بودند. دختر حاتم را نیز به اسیری گرفت و به نزد پیامبر خدا (ص) به مدینه آورد که او را آزاد کرد.

داستان اسلام آوردن عدی بن حاتم را او خود چنین گزارش می‌کند که: سوارگان پیامبر خدا (ص) فرارسیدند و خواهر مرا با گروهی دیگر بگرفتند و به نزد پیامبر خدا بردند. خواهرم گفت: ای پیامبر خدا، پدر درگذشت و نگهبان پنهان گشت. بر من ببخشای که خدا بر تو ببخشاید. پیامبر گفت: نگهبان تو کیست؟ دختر گفت: عدی بن حاتم. پیامبر گفت: آنکه از خداوند و از پیامبرش گریخت! پیامبر بر او بخشایش فرمود و در کنار او مردی ایستاده بود که علی بن ابی‌طالب بود. علی به دختر گفت: از پیامبر بره‌ای چند بخواه. دختر آن را از پیامبر درخواست کرد. پیامبر بره‌ای چند به وی داد و او را جامه پوشاند و هزینه بخشید. عدی گوید: من در این هنگام پادشاه قبیله طی بودم و از آن چهار یک می‌ستاندم و بر آیین ترسایی می‌زیستم. چون سوارگان پیامبر خدا (ص) فرارسیدند، از اسلام به شام گریختم و با خود گفتم: نزد هم‌کیشان خود به سر می‌برم. در آن هنگام که در شام بودم، خواهرم به نزد من آمد و مرا نکوهش کرد که او را وا گذاشته و خاندان خود را بی‌او برداشته رو به گریز نهاده بودم. سپس گفت: رای من بر این است که هرچه شتابان‌تر به محمد پیوندی چه اگر پیامبر باشد، پیشی گیرنده به سوی او را برتری باشد و اگر پادشاه باشد، همچنان که هستی در نزد وی گرامی خواهی زیست. گوید: پس من بر پیامبر خدا (ص) درآمد و بسر او درود گفتم و خود را به او شناساندم. او مرا برداشت و روانه خانه خود گشت. در راه زنی ناتوان راه بر او بگرفت و او را برای زمانی دراز

نگه داشت و درباره کار خود با وی سخن گفت و گفتار به درازا کشاند. با خود گفتم: این پادشاه نیست. سپس به خانه اش درآمدم و او مرا بر تشك نشانند و خود بر زمین بنشست. با خود گفتم: این پادشاه نیست. پس پیامبر به من گفت: ای عدی، تو چهار يك می ستانی که در کیش تو روا نیست. شاید از آن رو به اسلام در نمی آیی که می بینی سخت نیازمندیم و دشمنان ما بسی فراوانند. به خدا سوگند که بی گمان چندان دارایی های گران از هر کران بر مسلمانان بیارد که گیرنده ای برای آن پیدا نکنند. سوگند به خدا که بی گمان آوازه زنی بشنوی که سوار بر شتر خود از قادسیه روانه دیدار این خانه گردد و جز از خدا هراسی نداشته باشد. به خدا سوگند که بی گمان خواهی شنید که یاران من کاخ های سپید بابل را گشوده اند. عدی گوید: من اسلام آوردم و چندان ماندم که دیدم کاخ های سپید بابل گشوده شدند. دیدم که زن از خانه اش بیرون می آید و جز خدا از کسی هراس نمی دارد. به خدا سوگند که بی گمان سومین پیش گویی پیامبر نیز راست خواهد آمد و چندان دارایی های گران از هر کران باریدن خواهند گرفت که برای گردآوری آن کسی پیدا نشود.

فرارسیدن گروه های نمایندگی به نزد پیامبر خدا (ص)

چون پیامبر خدا (ص) مکه را گشود و ثقفیان اسلام آوردند و او از کار تبوك پرداخت، گروه های نمایندگی عربان از هر کنار و گوشه رو به سوی وی آوردند. عربان برای اسلام آوردن، پیشگامی قرشیان را می بیوسیدند زیرا اینان پیشاپیش مردم و فرزندان ویژه ناب اسماعیل بن ابراهیم علیه السلام و پاسداران بارگاه خدایی بودند و عربان به هیچ يك از این پایگاه ها ناباور نبودند. همین قرشیان بودند که پرچم پیکار و ستیز با پیامبر خدا (ص) را افراشته نگه داشتند. چون مکه گشوده گشت و قرشیان اسلام آوردند، عربان دانستند که تاب جنگ و دشمنی و کینه توزی با پیامبر خدا (ص) ندارند. ازین رو، گروه ها گروه به آیین تازه روی آوردند چنان که

خدای بزرگ فرموده است: چون یاری خدا فرارسد و پیروزی فراز آید و بینی که مردم گسروه‌ها گسروه به آیین خدا روی می‌آورند، پروردگارت را ستایش کن و از وی آمرزش بخواه که او بسیار آمرزنده است (نصر/۱۱۰/۱-۳).

گروه‌های نمایندگی عربان در این سال فرارسیدن گرفتند. گروه نمایندگی بنی‌اسد بر پیامبر خدا (ص) درآمدند و گفتند: پیش از آنکه به سان پیامبر به سوی ما گسیل گردی، به نزد تو آمدیم. خدای بزرگ این آیه را فرو فرستاد: بر تو منت می‌گذارند که اسلام آورده‌اند. بگویی: به اسلام خود بر من منت نگذارید بلکه خدا بر شما منت می‌گذارد که به سوی باور رهنمون‌تان گردید اگر راست‌گویانید (حجرات/۴۹/۱۷). در این سال در ماه ربیع‌الاول/ژوئن ۶۳۰ م گروه نمایندگی قبیله «بَلِیّ» بر پیامبر درآمدند. هم در این سال گروه نمایندگی «زاریان» بر پیامبر درآمدند و اینان ده کس بودند. نیز در این سال گروه نمایندگی بنی‌تمیم با حاجب بن زُرَّارَةَ بن عُدَس به نزد پیامبر خدا (ص) آمدند. این کسان در میان ایشان بودند: اقرع بن حابس و زبرقان بن یدر و عمرو بن اهتم و قیس بن عاصم و خَتَّات و معمر بن زید. اینان با گروه نمایندگی سترگی بودند و عیینة بن حصن فزاری در میان ایشان دیده می‌شد. چون به درون مزگت رسیدند، پیامبر خدا (ص) را از پشت خانه‌هایش آواز دادند که ای محمد به سوی ما به‌درآی. این کار پیامبر خدا (ص) را آزرده ساخت. او به سوی ایشان بیرون آمد. گفتند: آمده‌ایم که بر تو ببالیم؛ به سخنور و سخنسرای ما دستوری ده [که گفتار آغاز کنند]. پیامبر به ایشان دستوری داد. عَطَّارِد برخاست و گفت: سپاس خدای را که بر ما بخشایش دارد. او ما را پادشاهان ساخت و ما را به دارایی‌های گران بنواخت که از آن در کسارهای نیک هزینه می‌کنیم. او ما را گرامی‌ترین و پرشمارترین خاورزمینیان گردانید. هرکس بخواهد بر ما ببالد، باید که به سان ما شمار در شمار فراز آورد.

پیامبر خدا (ص) به ثابت بن قیس گفت: مرد را پاسخ گوی. ثابت برخاست و گفت:

سپاس خدایی را که زمین و آسمان‌های بلند و آفریدگان ارجمند از آن اویند. فرمان خود را در میان ایشان روان ساخت و تخت دانش او همه جا را فراگرفت. هرگز هیچ پدیده‌ای جز با بخشایش او جامه هستی نپوشید. آنگاه از نیرومندی او بود که ما را پادشاهان ساخت و از میان بهترین بندگانش پیامبری به سوی ما گسیل کرد که نژادش از همه مردم گرامی‌تر است و سخنش از همگی درست‌تر و خاندانش از همه برتر. او پیامبرش را امین آفریدگانش کرد که گزیده‌ترین گزینان خدای بزرگ از میان جهانیان است. پیامبر مردم را به سوی خدا خواند و مهاجران از درون مردمش و از خاندان خودش به وی باور آوردند و اینان در نژاد از همه مردم گرامی‌ترند و از همه مردم خوش‌رویی‌تر و از همه نیکوکارتر. آنگاه نخستین کسان، ما بودیم که خدای را در فراخوان وی پاسخ گفتیم. اینک ما یاران خداوند و وزیران پیامبر اویم. با مردم پیکارمی‌کنیم تا باور آورند. هرکس به خداوند و پیامبرش باور آورد، خون و دارایی‌اش پاس داشته باشد و هرکس بر ناباوری بماند، با او برای همیشه در راه خدا بجنگیم و کشتن او برای ما آسان باشد. بر شما درود.

در این هنگام گفتند: ای پیامبر خدا، به سخنسرای ما دستوری ده [تا سخن خود بسراید]. پیامبر دستوری داد و زبرقان برخاست و

چنین سرود:

نَحْنُ الْكِرَامُ فَلَا حَيٌّ يُعَادِلُنَا	مِنَّا الْمُلُوكُ وَ فِينَا تُنْصَبُ الْبَيْعُ
وَ كَمْ قَسَرْنَا مِنَ الْأَحْيَاءِ كُلِّهِمْ	عِنْدَ النَّهَابِ وَ فَضْلُ الْعُرْبِ يُتَّبَعُ
وَ نَحْنُ نُطْعِمُ عِنْدَ الْقَحْطِ مُطْعِمُنَا	مِنَ الشَّوَاءِ إِذَا لَمْ يُؤْنَسِ الْقَزَعُ
بِمَاتَرَى النَّاسَ يَا تَيْنَا سَرَاتِهِمْ	مِنْ كُلِّ أَرْضٍ هَوِيًّا ثُمَّ نَصْطَنِعُ
فَنَنْحَرُ الْكُومَ عَبْطًا فِي أُرُومَتِنَا	لِلنَّازِلِينَ إِذَا مَا أَنْزَلُوا شَبِعُوا
فَلَا تَرَانَا إِلَيَّ حَيٌّ نَفَاخِرُهُمْ	إِلَّا اسْتَقَادُوا وَ كَادَ الرَّأْسُ يَقْتَطِعُ
إِنَّا أَبِينَا وَ لَنْ يَأْبَى لَنَا أَحَدٌ	إِنَّا كَذَلِكَ عِنْدَ الْفَخْرِ تَرْتَفِعُ
فَمَنْ يُفَاخِرُنَا فِي ذَلِكَ يَعْرِفُنَا	فَيَرْجِعُ الْقَوْلُ وَ الْأَخْبَارُ تُسْتَمَعُ

یعنی: ما گرامیانیم که هیچ گروهی با ما برابری نتواند کرد. پادشاهان از میان ما برخیزند و پرستش‌گاه‌های بلند در میان شارسان-

های ما برافراشته کردند. چه بسیار مردمان که همگی را سرکوب کردیم و به هنگام تاراج‌گری برافکنندیم و برتری خود را بر عرب فرانمودیم. ماییم که چون سال به خشکی گسراید و ابرهای باران‌زا آب را دریغ دارند، خوراک‌رسان ما به مردم خوراک رساند و گوشت بریان کرده برای ایشان بر خوان گذارد. این از آن‌روست که مهتران مردم شتابان به سوی ما آیند و گرامی داشته شوند و پرورده گردند و پر و بال گشایند. اشتران گران و فربه و درشت کوهان را برای میهمانان به تندرستی سر می‌بریم؛ هرکس بر ما فرود آید، سیر و شادمان بازگردد. هرگز نبینی که بر مردمی ببالیم جز اینکه ایشان را گرفتار سازیم و در بند کشیم و بسا باشد که سرها از پیکرها جدا سازیم. ما از پذیرفتن بیداد سر برمی‌تابیم ولی هیچ‌کس در برابر ما گردن فرازی نکند؛ ما به هنگام بالیدن چنین کنیم و بلندپایه باشیم. هرکس در این آوردگاه بر ما ببالد، ما را نیک بشناسد. سخن به جایگاه بنیادی خود بازگردد و گزارش‌ها به گوش همگان برسند.

در این هنگام حسان بن ثابت غایب بود. پیامبر خدا (ص) او را فراخواند تا به سخنسرای ایشان پاسخ گوید. حسان گوید: چون گفتار او شنوادم، بر همان روش و آهنگ سرودم:

قَدْ بَيَّنَّوْا سُنَّةَ لِلنَّاسِ تَتَّبِعُ	إِنَّ الدَّوَائِبَ مِنْ فِهْرٍ وَ إِخْوَتِهِمْ
أَوْ حَاوَلُوا النَّفْعَ فِي أَشْيَاءِهِمْ نَفَعُوا	قَوْمٌ إِذَا حَارَبُوا ضَرُّوا عَدُوَّهُمْ
تَقْوَى الْإِلَهِ وَ كُلَّ الْبِرِّ يُصْطَلِعُ	يَرْضَى بِهَا وَ كُلُّ مَنْ كَانَتْ سِرِّيرَتُهُ
إِنَّ الْخَلَائِقَ، فَأَعْلَمَ، شَرُّهَا الْبِدْعُ	سَجِيَّةٌ تِلْكَ مِنْهُمْ غَيْرُ مُحَدَّثَةٍ
فَكُلُّ سَبَقٍ لِأَدْنَى سَبَقِهِمْ تَبِعُ	إِنْ كَانَ فِي النَّاسِ سَبَاقُونَ بَعْدَهُمْ
عِنْدَ الدَّفَاعِ وَ لَا يُوهُونَ مَا رَفَعُوا	لَا يَرْقِعُ النَّاسُ مَا أَوْهَتْ أَكْفُهُمْ
أَوْ وَازَنُوا أَهْلَ مَجْدٍ بِاللَّيْئِ مَتَعُوا	إِنْ سَابَقُوا النَّاسَ يَوْمَ فَازَ سَبَقَتِهِمْ
لَا يَطْلُبُونَ وَ لَا يَزِرِي بِهِمْ طَمَعُ	أَعْقَةُ ذُكِرَتْ فِي الْوَحْيِ غَفَّتُهُمْ
وَ لَا يَمَسُّهُمْ مِنْ مَطْمَعٍ طَلِغُ	لَا يَبْغُلُونَ عَلَى جَاءِ بِمَقْضَلِهِمْ
كَمَا يَدْبُ إِلَى الْوَحْشِيَّةِ الدَّرْعُ	إِذَا نَصَبْنَا لِحْيًى لَمْ نَدْبْ لَهُمْ
أَسْدٌ بَحْلِيَّةٌ فِي أَرْسَاعِهَا قَدَعُ	كَأَنَّهُمْ فِي الْوَعْيِ وَالْمَوْتِ مُكْتَنِعُ

أَكْرَمُ بِقَوْمِ رَسُولِ اللَّهِ شَيْعَتُهُمْ إِذَا تَفَرَّقَتِ الْأَهْوَاءُ وَ الشَّيْعُ
 فَإِنَّهُمْ أَفْضَلُ الْأَحْيَاءِ كُلِّهِمْ إِنَّ جَدَّ بِالنَّاسِ جَدُّ الْقَوْلِ أَوْ شَيْعُوا
 یعنی: مهتران و بهادران «فهر» و برادران شان برای مردم آیینی
 پایه گذاردند که همگان از آن پیروی کنند. اینان چنان کسانی که
 چون بجنگند، دشمنان خود را بیازارند و سرکوب کنند و چون به
 کوشش برای سودرسانی برخیزند، سود سرشار به پیروان خود رسانند.
 از این آیین، همه آن کسانی خوشنودند که منش درونی ایشان
 پرهیزکاری در برابر خداست؛ همه خوبی‌ها در این آیین به پای داشته
 می‌شود. این، خوبی دیرین در جان ایشان است که تازه پدید نیامده
 است؛ از میان خوبی‌ها (این را بدان) آنها تباه‌ترینند که تازه پدید
 و ساختگی باشند. اگر در میان مردم کسانی سخت شتابان و پیشتاز
 باشند، هرگونه پیشتازی مردم در برابر کم‌ترین پیشتازی اینان،
 جز واپس ماندگی چیزی نباشد. آنچه را دست‌های ایشان به هنگام
 پدافند بدرزند، مردم نتوانند به هم بردوخت و آنچه را ایشان استوار
 دارند، مردم هرگز نتوانند از هم درید. اگر با مردم به تاخت اسپ
 رانند، سواره ایشان پیش افتد و اگر با خداوندان بخشش هم‌سنگ
 شوند، در بخشندگی بر ایشان چیره گردند. پاکدامنانند که پاکدامنی
 ایشان در قرآن گرامی (بقره/۲/۲۷۳) یاد شده است. سرشت بد
 ندارند و آزمندی ایشان را به پرتگاه خواری نمی‌کشاند. بخشایش
 خود را از همسایه دریغ نمی‌دارند و از رهگذر آزمندی، بر ایشان
 گزندی نمی‌رسد. اگر با مردمی به راه ستیز رویم، دشمنی و چالش
 آشکار سازیم؛ نه آن کنیم که گوساله دشتی و بیابانی کند که پنهان و
 پوشیده به زیر پستان مادر خرامد. اینان به روز هنگامه که مرگ از
 هر کران فروبارد، شیران بیسه‌اند که زنجیرها را از دست و پای
 خود بگسلانند. گرامی مردمند آنان که پیامبر خدا یاور و مهتر
 ایشان باشد؛ چون خواسته‌ها پراکنده گردند، یک خواسته پایدار
 ماند که مهر و باور به پیامبر گرامی باشد. اینان برترین همه
 مردمانند چه گفتار مردم به روشنی و تیزی گراید یا شوخی را ماند
 و به کندی روی آورد.

چون حسان از این گفتار بپرداخت، اقرع بن حابس گفت: این مرد را بخششی خدایی است. سخنور وی گویاتر از سخنور ماست و سخنسرای وی خوش‌گوتر از سخنسرای ما. سپس اسلام آوردند و پیامبر خدا بر ایشان بخشش فرمود و ایشان را دارایی‌های گران‌ارزانی داشت. دربارهٔ ایشان بود که خدای بزرگ این آیه‌ها فرو فرستاد: آنان که تو را از پشت دیوار خانه‌ها آواز می‌دهند، بیش‌ترشان نابخردانند. اگر درنگ ورزند که تو به سوی ایشان بیرون آیی، برای‌شان بهتر باشد و خدا آمرزندهٔ مهربان است (حجرات/ ۴۹-۵).

[واژه تازه پدید]

خَتَّات: با خای نقطه‌دار و دو تایی دو نقطه‌ای بر زیر.
عُیَّيْنَه: به ضم عین بی نقطه و دو یای دو نقطه‌ای در زیر.

دیگر رویدادها

در این سال نامه‌های پادشاهان حَمِیر به پیامبر خدا (ص) رسید و همگی به اسلام خستو شدند. همراه ایشان پیک‌شان حارث بن عبد کُلَّال و نعمان سرور ذی‌رُعَین و هَمْدان بود. زُرْعَةُ ذُو یَزَن، مالک بن مُرَّة رهاوی را گسیل کرد و اسلام آوردن ایشان را به پیامبر گزارش داد. پیامبر خدا (ص) برای ایشان نامه نوشت و به ایشان فرامود که به سان اسلام آوردگان، چه کارهایی را باید انجام دهند و از چه کارهای ناروایی باید که پرهیز کنند. در این سال گروه نمایندگی به‌راء بر پیامبر خدا (ص) درآمدند و در خانهٔ مقداد بن عمرو ماندگار گشتند. نیز در این سال گروه نمایندگی بنی بَکَاء فراز آمدند. هم در این سال گروه نمایندگی بنی فزاره به نزد پیامبر (ص) رسیدند و خارجهٔ بن حصن در میان ایشان بود. نیز در این سال گروه نمایندگی ثعلبهٔ بن منقذ به نزد او آمدند. همچنین در این سال گروه نمایندگی سعد بن بکر به سرپرستی ضَمَام بن ثعلبه به مدینه رسیدند. او آیین‌های اسلام را از پیامبر خدا (ص) فراگرفت و اسلام آورد.

چون به سوی مردم خود بازگشت، پیامبر خدا (ص) گفت: اگر راست گوید، بی گمان یکر است به سوی بهشت خرامد. چون بر مردم خویش درآمد، در نزد وی انجمن کردند و نخستین سخنی که او گفت این بود: زشت بادا لات و عزا! گفتند: از پیسی و دیوانگی و خوره بترس. گفت: دریغ از شما، این دو هیچ زیان و سودی نرسانند؛ همانا خدا پیامبری فرستاده و بسر او نبشته‌ای فرود آورده و شما را از این زندگی تباه که در آنید، وارها نده است. او اسلام خود را آشکار کرد. در آن روز در سراسر شارسان او هیچ مرد یا زن بت پرستی نماند [چه همگی به اسلام گراییدند]. شنیده نشد که گروه نمایندگی دیگری خجسته‌تر از گروه ضمام بن ثعلبه باشد.

حج گزاردن ابوبکر (ض)

در این سال ابوبکر با بیست اشتر پرواری از آن پیامبر خداوند (ص) و پنج شتر پرواری از آن خودش، همراه سیصد مرد حج گزارد. چون به ذی حلیفه رسید، پیامبر خدا (ص) علی بن ابی طالب را در پی وی گسیل کرد و فرمود که سوره «بیزاری» (برائت) را بر بت پرستان فروخواند. ابوبکر بازگشت و گفت: ای پیامبر خدا، آیا در من چیزی هست؟ گفت: نه، ولی پیام پیامبری مرا جز خودم یا مردی از مردان خودم به مردم نرساند. ای ابوبکر، آیا بدین خرسند نیستی که یار من در کاو (غار) بودی و همراه من در بهشت بر لب آبگیر خواهی بود؟ گفت: آری. پس ابوبکر فرمانروای آیین حج گشت. مردم حج گزاردند و عربان و ناباوران به شیوه خویش در زمان جاهلی حج گزاردند. علی آواز درمی داد و بیزاری خداوند و پیامبرش از بت پرستان را آگهی می کرد. روز جشن قربان فریاد برآورد: پس از این سال، هیچ بت پرستی حج نگزارد و هیچ کس برهنه بر گرد خانه خدا نچرخد. هر کس با پیامبر خدا پیمانی دارد، آن را تا پایان زمان آن پاس بدارد. بت پرستان بازگشتند و همدگر را نکوهش همی کردند و گفتند: قرشیان اسلام آورده اند؛ از این سرسختی چه هوده؟ ایشان هم اسلام آوردند.

رویدادهای دیگر

در این سال صدقات (پرداخت زکات و جز آن) بایسته گشت و پیامبر خدا (ص) فرمانروایان خود را به سرزمین‌های زیر فرمانروایی خویش گسیل فرمود.

در این سال در شعبان/ نوامبر ۶۳۰ م ام‌کلثوم دختر پیامبر (ص) همسر عثمان بن عفان درگذشت. اسماء دخت عُمیس و صفیه دخت عبدالمطلب او را شست‌وشو دادند. برخی گویند: زنانی از انصار او را شست‌وشو دادند. پیامبر خدا (ص) بر او نماز خواند. از میان زنانی که او را شست‌وشو دادند، ام عطیه بود. ابو طلحه به درون آرامگاه او فرود آمد.

در این سال عبدالله بن ابی بن سلول سرکردهٔ دورویان درگذشت. آغاز بیماری او در ماه شوال / ژانویهٔ ۶۳۱ بود چون درگذشت، پسرش عبدالله به نزد پیامبر (ص) آمد و پیراهن او را درخواست کرد. پیامبر پیراهن خود را به وی داد. او پدر را با آن کفن کرد. پیامبر خدا (ص) آمد که بر وی نماز گزارد. عمر آمد و روی در روی وی ایستاد و گفت: ای پیامبر خدا، آیا بر وی نماز می‌خوانی با اینکه در بَهْمَان و بَهْمَان روز چنین و چنان گفت؟ او روزها را یکایک برمی‌شمرد و پیامبر خدا (ص) لبخند می‌زد. آنگاه گفت: ای عمر، کنار برو که مرا آزاد گذاشتند و من گزینش خود را به‌جای آوردم. به من گفته شد: برای ایشان آمرزش بخواه یا نخواه؛ اگر برای ایشان هفتاد بار آمرزش بخواهی، خدا ایشان را نیامرزد (توبه/۹/۸۰). اگر می‌دانستم که بیش از هفتاد بار سودمند باشد و خدا ایشان را بیامرزد، بر هفتاد می‌افزودم. آنگاه بر وی نماز خواند و بر آرامگاه وی ایستاد تا از این کار پرداخت. پس خدای بزرگ این آیه فر فرستاد: هرگز بر مردگان ایشان نماز نگزار و بر آرامگاه ایشان مایست. ایشان به خداوند و پیامبرش ناپسور

ماندند و مردند و زشت‌کاران بودند (توبه/۹/۸۴).
هم در این سال پیامبر (ص) گزارش درگذشت نجاشی را به
مسلمانان داد. مرگ او در ماه رجب سال نهم / اکتبر ۶۳۰ م بود.
پیامبر خدا (ص) بر وی نماز خواند. نیز در این سال «ابوعامر پارسا»
در نزد نجاشی درگذشت.

رویدادهای سال دهم هجری (۶۳۲ میلادی)

گروه نمایندگی نجران با عاقب و سید

در این سال پیامبر خدا (ص) خالد بن ولید را به سوی بنی حارث بن کعب به نجران گسیل داشت و او را فرمود که ایشان را سه بار به اسلام خواند که اگر بپذیرند، در میان ایشان بماند و ایشان را آیین‌های اسلامی بیاموزد و اگر نپذیرند، با ایشان کارزار کند. او به سوی ایشان بیرون رفت و ایشان را به اسلام خواند. آنان پاسخ گفتند و اسلام آوردند. خالد در میان ایشان ماندگار گشت و برای پیامبر خدا (ص) نامه نوشت و اسلام ایشان را گزارش داد. خالد بازگشت و گروه نمایندگی نجران با قیس بن حُصَین بن یزید بن قینان ذی‌غصه و یزید بن عبدالمدان و جز این دو، او را همراهی کردند. ایشان بر پیامبر خدا (ص) درآمدند. سپس در بازمانده شوال یا ذیحجه/ژانویه یا فوریه ۶۳۲م از نزد او بازگشتند. او عمرو بن حزم را به نزد ایشان فرستاد تا آیین‌های اسلام را بدیشان بیاموزد و صدقات ایشان بگیرد و گردآوری کند. برای او در این باره نامه‌ای نوشت. پیامبر خدا (ص) درگذشت و عمرو بن حزم سرور نجران بود. ترسایان نجران، عاقب و سَیِّد را با تنی چند به نزد پیامبر خدا (ص) فرستادند. آنان خواستند با وی به تفسیرین‌گشایی «مباهله» برخیزند بدین هنجار که فرزندان و زنان و خویشان از هر دو سوی

فراز آیند و آنگاه خدای را بخوانند و گویند: «از میان ما دو گروه، نفرین خدا بر دروغگو باد». پیامبر خدا (ص) بیرون آمد و علی و فاطمه و حسن و حسین او را همراهی کردند. چون ترسایان ایشان را دیدند، گفتند: اینان همان چهره‌هایند که اگر خدا را سوگند دهند که همه کوه‌های جهان را از جای برکنند، خدا چنان کند. آنان از «نفرین‌گشایی» دست کشیدند. با او بر این پایه آشتی کردند که دو هزار «حله» (بهای هر حله چهل درم = ۸۰۰۰۰ درم) بپردازند و از فرستادگان پیامبر خدا (ص) پذیرایی کنند. پیامبر به ایشان گفتار و پیمان خدایی داد که ایشان را از دین‌شان بنگرداند و از ایشان ده یک نستانند. از ایشان پیمان ستاند که سود نخورند و بر پایه سود خواری (ربا خواری) دادوستد نکنند. چون ابوبکر بر سر کار آمد، بر همین شیوه با ایشان رفتار کرد. چون عمر به گاه برآمد، «دارندگان نبشته» (اهل کتاب) را از حجاز بیرون راند و همراه ایشان ترسایان نجران را. برخی از ایشان به شام رفتند و برخی به نجرانیة کوفه. او زمین و باغ و بوستان و دارایی‌های‌شان را از ایشان خرید. برخی گویند: شمار ایشان افزون گشته بود و ایشان به چهل هزار تن رسیده بودند. در میان خود بر همدگر رشک بردند و از این رو به نزد عمر بن خطاب آمدند و گفتند: ما را از این سرزمین بیرون بران. عمر بن خطاب از ایشان بر مسلمانان ترسیده بود و این بهانه را غنیمت‌شمرد و ایشان را برکوچاند. سپس آنان پشیمان گشتند و از او پوزش خواستند ولی عمر نپذیرفت. اینان بر این شیوه ماندند تا عثمان بن عفان به خلافت نشست. چون علی بن ابی‌طالب سررشته رهبری به دست گرفت، به نزد او آمدند و گفتند: تو را به دست‌نوشت خودت سوگند می‌دهیم [زیرا نامه روزگار پیامبر خدا (ص) را او به دست خود نوشته بود]. علی گفت: عمر مردی درست‌کار بود و من نمی‌پسندم که با او از در ناسازگاری درآیم. عثمان دو یست حله از ایشان فروافکنده بود. فرمانروای نجرانیة کوفه کس به شام و پیرامون آن گسیل می‌داشت و از میان نجرانیان حله گردآوری می‌کرد. چون معاویه بن ابی‌سفیان و یزید بن معاویه بر سر کار آمدند،

نجرانیان از پراکنده شدن و مردن و اسلام آوردن بسیاری از مردم خود گله آغاز نهادند زیرا شمارشان به کاستی گراییده بود. آنها نامه عثمان را به وی نشان دادند و او دوپست حله از ایشان کاست که با آن یکی چهارصد حله کاسته شد. چون حجاج بن یوسف ثقفی فرماندار عراق گشت و عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بر وی بیرون آمد، دهبانان را به دوستی و پشتیبانی از او متهم کرد و همراه ایشان ترسایان نجران را. او ایشان را به هزار و سیصد حله برگرداند و از ایشان حله‌های رنگارنگ و نگار گشته گرفت. چون عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد، از نابودی خود و ستیز عربان با خود به چپاولگری، و ستمکاری حجاج بن یوسف بر ایشان، به نزد او گله کردند. او فرمود که ایشان را سرشماری کردند و دیدند که به یک دهم شماره نخستین‌شان کاهش یافته‌اند. او گفت: این آشتی را گزیت (باژ) می‌بینم. بر زمین‌های ایشان چیزی نیست و گزیت آنان که اسلام آورده یا مرده‌اند، فروافتاده است. او ایشان را وادار به پرداخت چهارصد حله کرد. چون یوسف بن عمر ثقفی بر سر کار آمد، از در کینه‌توزی با حجاج، ایشان را به شیوه نخستین‌شان برگرداند. هنگامی که «خون‌ریز» یا «دژخیم» (ابوالعباس سفاح نخستین خلیفه عباسی) به فرمانروایی رسید، رو به راه وی در آن روزی آوردند که او در کوفه پدیدار گشت. ایشان در آن راه گل و گیاه افشانند و دسته‌های آراسته برنشانند و زر و سیم پاشانند. او را کار ایشان خوش آمد. آنگاه سرنوشت خود به درگاه او برداشتند و از رهگذر دایی‌هایش بنی‌حارث بن کعب به وی نزدیکی جستند. عبدالله بن حارث با وی درباره ایشان سخن گفت و او ایشان را به دوپست حله بازگرداند. چون رشید به خلافت رسید، از کارگزاران به نزد او گله بردند. رشید فرمان داد که از گزند کارگزاران آسوده باشند و باژ خود را یکراست به گنج‌خانه بیاورند و پردازند.

رویدادهای دیگر

در این سال در ماه شوال/ژانویه ۶۳۲م گروه نمایندگی سلمان

فراهم آمده از هفت کس به سرپرستی حبیب سلامانی به نزد وی آمدند. هم در این سال در ماه رمضان/ دسامبر ۶۳۱م گروه نمایندگی غُبْشَان آمدند. عامریان نیز در همین ماه رمضان فرارسیدند.

نیز در این سال نمایندگان ازد به سرکردگی صَرَدِبن عبدالله فراهم آمده از ده و اندی مرد به نزد وی آمدند. او اسلام آورد و پیامبر خدا (ص) وی را فرمانروای اسلام آوردگان مردم خویش ساخت و به او فرمان داد که با بت‌پرستان پیکار کند. او روانه شهر جَرَش گشت که در آن قبیله‌هایی از یمن (و در میان ایشان حَشَم) بودند. وی برای نزدیک به یک ماه ایشان را در میان گرفت و ایشان در برابر او به خوبی از خود پدافند و پاسداری کردند. او بازگشت و چون به کوهی به نام «کشر» رسید، مردم جرش پنداشتند که او شکست خورده است و از این رو در پی او بیرون رفتند و او را دریافتند. او به دنبال برگشت و رو به ایشان آورد و به سختی با ایشان پیکار کرد. مردم جرش دو تن از خود را به نزد پیامبر خدا (ص) فرستاده بودند تا چگونگی کار او را بنگرند. در همان هنگام که در نزد او بودند، ناگاه گفت: کدام یک از شارسان‌های خدا «شکر» نام دارد؟ گفتند: در سرزمین ما کوهی به نام «کشر» است. پیامبر گفت: آن «کشر» نیست بلکه «شکر» است و هم‌اکنون اشتران پرواری خدا در آنجا سر بریده می‌شوند [جای «شکر» یا سپاس است که هم‌اکنون یاران من، مردم شما را از دم تیغ می‌گذرانند]. ابوبکر یا عثمان به این دو گفت: دریغ از شما، او گزارش مرگ مردم‌تان را به شما می‌دهد. از او بخواهید که خدا را بخواند تا گزند از مردم شما دور سازد. آنان از او خواهش کردند. پیامبر گفت: خدایا، گزند از ایشان بازگیر. آن دو به سوی مردم خود بازگشتند و دیدند که در همان روز در همان هنگامی که پیامبر گزارش کار ایشان گفته بود، کشتار شده‌اند. گروه نمایندگی جرش به سوی پیامبر خدا (ص) آمدند و اسلام آوردند.

هم در این سال مرادیان همراه قَرَوَة بن مُسَیکِ مرادی بر پیامبر

خدا (ص) درآمدند و روی از پادشاهان کنده برگاشتند. اندکی پیش از پدیدار شدن اسلام، در میان دو قبیله مراد و همدان جنگی در گرفت که همدانیان در آن پیروز شدند و مرادیان را به سختی کشتار کردند. آن روز را «روز رزم» نامیدند. رهبر همدان اجدع بن مالک پدر مسروق بود. فِروه در این باره می‌گوید:

فَإِنْ تَغْلِبْ فَغَلَبُونَ قِدْمًا	وَ إِنْ تُهْزَمْ فَفَعِيرٌ مَهْرٌ مِينَا
وَ مَا إِنْ طَلَبْنَا جُبْنَ وَ لَكِنْ	مَنَايَانَا وَ دَوْلَةَ آخَرِينَا
كَذَاكَ الدَّهْرُ دَوْلَتُهُ سَجَالٌ	تَكَرَّرُ صُرُوفُهُ حِينًا وَ حِينًا
فَقِينَا مَا يُسْرُ بِهِ وَ يُرْضَى	وَ لَوْ لَيْسَتْ غَضَارَتُهُ سِنِينَا
إِذَا انْقَلَبَتْ بِهِ كَرَّاتٌ دَهْرٍ	فَالْقَى لِلأُولَى غَبَطُوا طَلْحِينَا
وَ مَنْ يَغْبِطُ بِرَيْبِ الدَّهْرِ مِنْهُمْ	يَجِدُ رَيْبَ الرِّمَانِ لَهُ خَوْنَا
فَلَوْ خَلَدَ الْمُلُوكُ إِذَا خَلَدْنَا	وَ لَوْ بَقِيَ الْكِرَامُ إِذَا بَقِينَا
فَأَفَنَى ذَاكُمْ سَرَوَاتٍ قَوْمِي	كَمَا أَفَنَى الْقُرُونَ الأُولِينَا

یعنی: اگر پیروز گردیم، از آن روست که همواره به سختی پیروزمند بوده‌ایم و اگر شکست یابیم، جای سربلندی است که از شکست یافتگان شمرده نمی‌شده‌ایم. خوی ما زبونی نیست؛ درد آن است که ما می‌میریم و دیگران بر سر کار می‌آیند. فرمانرانی روزگار چنین است که گاه به سود است گاه به زیان؛ چرخش‌های آن دمام بر مردمان می‌تازند. در آن هنگام که چرخش آن مایه شادی و خرسندی است و در آن هنگام که خوشی آن چون جامه تن را می‌پوشاند، ناگاه تاختن‌های روزگار تلخ‌وش فرامی‌رسند و آنان را که مایه رشک دیگران بودند، آرد می‌کنند. هرکس فریفته‌گردش روزگار گردد، چرخش آن را در برابر خود نیرنگ باز بیند. اگر پادشاهان جاودانه می‌شدند، ما جاودان می‌گشتیم و اگر مردم بزرگوار پایدار می‌ماندند، ما پایدار می‌شدیم. همین، سران مردمان مرا به نابودی کشاند چنان که مردمان روزگاران گذشته را نابود گردانید.

چون فِروه رو به سوی پیامبر خدا (ص) آورد و از مردم خود جدا گشت، چنین سرود:

لَمَّا رَأَيْتُ مُلُوكَ كِنْدَةَ أَعْرَضَتْ كَالرَّجُلِ خَانَ الرَّجُلَ عِرْقُ نِسَائِهَا
يَمَمْتُ رَاحِلَتِي أَوْمٌ مُحَمَّداً أَرْجُو فَضَائِلَهَا وَ حُسْنَ قَرَائِهَا

یعنی: چون پادشاهان کنده را دیدم که از من روی گرداندند و مانند پایی که از روی بیماری «رگک‌های زنان» به پای دیگر نیرنگ بازدهد، به من خیانت ورزیدند، سوار بر بارگی شدم و آهنگ محمد کردم و امید به بخشایش و توانگری شارسان او بستم.

چون به نزد پیامبر خدا (ص) رسید، به او گفت: ای فروه، آیا از آنچه در «روز رزم» بر سر مردمت آمد، رنجیده شدی؟ گفت: ای پیامبر خدا، کدام کس باشد که مردمش گرفتار گزند می مانند گزند مردمان من گردند و او رنجیده نشود؟ پیامبر خدا (ص) گفت: این کار جز نیکی و خوبی برای مردم تو به روزگار اسلامی به بار نیآورد. پس پیامبر خدا (ص) او را بر همهٔ مراد و زبید و مدحج فرمانروا ساخت و خالد بن سعید بن عاص را همراه او کرد. او تا زمان درگذشت پیامبر خدا (ص) سرپرست صدقات بود.

نیز در این سال فروه بن عمرو جذامی نفایی فرستاده‌ای به نزد پیامبر خدا (ص) گسیل کرد و اسلام خود را به وی گزارش داد و استری سپید به نزد او به ارمغان فرستاد. فروه فرمانروای روم بر عرب‌های پیرامون رومیان بود. مانند گاه وی شهر معان در سرزمین شام [اکنون در کشور اردن هاشمی] بود. چون گزارش اسلام آوردن او به رومیان رسید، به پیگرد او برخاستند و او را اسیر و زندانی کردند. او در زندان چنین سرود:

طَرَقَتْ سُلَيْمِي مَوْهِنًا فَشَجَانِي وَالرُّومُ بَيْنَ الْبَابِ وَالْقُرْبَانِ
صَدَّ الْخَيْالَ وَ سَاءَهُ مَا قَدْ رَأَى وَ هَمَمْتُ أَنْ أَغْفَى وَ قَدْ أَبْكَانِي
لَا تَكْحَلِي الْعَيْنَ بَعْدِي إِثْمِدًا سَلَمِي وَ لَا تَدْنِي لِلْإِنْسَانِ

یعنی: دلدار من سلما به هنگام شب کوبه بر در کوفت و این کار مرا اندوهناک ساخت؛ و رومیان میان در و کشتارگاهند. اندیشه را آنچه دید، از پویش بازداشت و رنجیده کرد؛ من خواستم به خوابی

سبک فروروم ولی گریه آرامش از من ربود. سلمای نازنین! پس از من سر مه در چشمان زیبای خود مکش؛ و پس از من به هیچ کس نزدیک مشو.

آنگاه رومیان بر سر آبی به نام «عِفْرَا» در فلسطین گرد آمدند تا او را بر دار کنند. او گفت:

أَلَا هَلْ إِلَى سَلَمِي بِأَنَّ خَلِيلَهَا عَلِي مَاءِ عِفْرَى فَوْقَ إِحْدَى الرَّوَاجِلِ
عَلَى نَاقَةٍ لَمْ يَلْقَحِ الْفَحْلُ أُمَّهَا مُشَدَّبَةً أَطْرَافَهَا بِالْمَنَاجِلِ

یعنی: آیا این گزارش به دلدار من سلما رسیده است که دوست وی بر آبگیر عفرا سوار بر سمندی گشته است؛ بر ماده اشتری سوار گشته است که نری مادرش را مایه نخورانده است؛ و هر کنار و گوشه آن را با داس پیراسته کرده اند [و این خود چوبه دار است].

اینها از ابیات پربار است. چون او را نزدیک آوردند که بر دار کنند، گفت:

بَلِّغْ سَرَاةَ الْمُسْلِمِينَ يَا نَبِيَّ سَلِّمْ لِرَبِّي أَعْظَمِي وَ مَقَامِي

یعنی: برای بزرگان مسلمان از من پیام برسان که من سرسپرده پروردگار خویشم؛ استخوان‌هایم سرسپرده است و پیکرم نیز. آنگاه گردنش را زدند و او را از دار آویختند.

هم در این سال گروه نمایندگی زُبَید به همراهی عمرو بن معدی کرب به نزد پیامبر خدا (ص) آمدند. پیامبر خدا (ص) در این سال پیش از آمدن عمرو بن معدی کرب، قَرَوَةَ بن مُسَيْك را بر زبید و مراد گماشته بود. چون عمرو از نزد پیامبر خدا (ص) بازگشت، در میان مردم خود بنی زبید ماندگار گشت و قَرَوَةَ همچنان فرمانروای آنان بود. چون پیامبر خدا (ص) درگذشت، عمرو از دین برگشت.

همچنین در این سال گروه نمایندگی عبدالقیس همراه جارود بن عمرو به نزد پیامبر خدا (ص) آمدند. او ترسا بود و سپس اسلام آورد

و همراهانش نیز اسلام آوردند. جارود را اسلامی نیکو بود. او پس از درگذشت پیامبر خدا (ص) مردم خود را از بازگشتن از دین بازداشت و این به هنگامی بود که با آن مرد فریب‌خورده یعنی نعمان بن منذر، از دین بیرون رفتند. پیامبر خدا (ص) پیش از گشودن مکه، علاء بن حضرمی را به نزد منذر بن ساوی عبیدی فرستاده بود. این منذر اسلام آورده و اسلامش به نیکویی گراییده بود. وی پس از درگذشت پیامبر خدا (ص)، پیش از برگشتن مردم بحرین از آیین اسلام، چشم از جهان فروپوشید. در این هنگام علاء بن حضرمی فرمانروای بحرین از سوی پیامبر خدا (ص) بود.

نیز در این سال گروه نمایندگی بنی‌حنیفه همراه «مُسَیْلِمَه» به مدینه آمدند. ماندگاه‌شان خانه دختر حارث یکی از بانوان انصار بود. مُسَیْلِمَه با پیامبر خدا (ص) انجمن کرد و سپس به پیمان برگشت و پیرایه پیامبری بر خود بست و دروغ فراوان به مردم گفت و چنین فرامود که انباز پیامبر خدا (ص) در پیامبری است. بنی‌حنیفه از او پیروی کردند.

هم در این سال گروه نمایندگی‌کننده همراه اشعث بن قیس، فراهم آمده از شصت سواره، به نزد پیامبر آمدند. اشعث گفت: ما پسران آکل‌المرار هستیم و تو پسر آکل‌المراری. پیامبر (ص) گفت: ما پسران نضر بن کنانه‌ایم؛ از پی مادران خویش نمی‌رویم و از پدر خود نمی‌بریم.

همچنین در این سال گروه نمایندگی محارب و گروه نمایندگی رهاویان (تیره‌ای از مذحج) به مدینه آمدند (رَهَاء: به فتح عین است؛ عبدالغنی بن سعید چنین گفته است). نیز گروه‌های نمایندگی عبس و صدیف و خولان فراهم آمده از ده کس به نزد پیامبر آمدند و صدفیان در «حج بدرود»، حَجَّةُ الْوِدَاع، با پیامبر خدا (ص) دیدار کردند.

باز در این سال گروه نمایندگی عامر بن صعصعه همراه عامر بن طفیل و اربد بن قیس و جبار بن سلما بن مالک بن جعفر (سَلْمًا به ضم سین و با اماله). به مدینه رسیدند. عامر می‌خواست با پیامبر خدا (ص) به راه نیرنگ رود. مردمش به او گفتند: مردمان به اسلام گراییده‌اند؛ تو نیز اسلام آور. گفت: من از پی این جوان روان نگردم. سپس به اربد گفت: چون به نزد وی رویم، من او را از تو سرگرم سازم و تو شمشیر بالا بر و از پشت بر سر او کوب. چون به نزد پیامبر آمدند، عامر آغاز گفت‌وگو با پیامبر (ص) کرد و او را سرگرم ساخت تا اربد به ناگهان او را بکشد. اربد هیچ کاری نکرد. در این هنگام عامر به پیامبر (ص) گفت: سراسر این دشت را مالا مال از پیادگان و سواران برای پیکار با تو سازم. چون روانه شد، پیامبر خدا (ص) گفت: بارخدا یا، گزند عامر از من دور ساز. چون بیرون آمدند، عامر به اربد گفت: چرا او را با شمشیر فرو نکوفتی؟ اربد گفت: هر بار که آهنک کشتن او کردم، تو در میان من و او جای گرفتی چنان که جز تو کسی را ندیدم؛ آیا تو را با شمشیر فرو می‌کوفتم؟ آنان باز گشتند. چون پاره‌ای از راه را رفتند، خدا طاعون را بر عامر بن طفیل فرورستاد و او را نابود ساخت. او در خانه زنی سلولی بستری بود. جان می‌کند و می‌گفت: ای بنی‌عامر، آیا غده‌ای مانند غده اشتر و مرگ در خانه زنی سلولی! خداوند بر اربد آذرخشی فرستاد و او را بر خاک نابودی افکند. اربد بن قیس برادر مادری لبید بن ربیعہ بود.

نیز در این سال گروه نمایندگی طی همراه زید الخیل، سرورشان، به نزد پیامبر خدا (ص) آمدند. اینان اسلام آوردند و اسلام‌شان به نیکویی گرایید. پیامبر خدا (ص) گفت: هیچ یک از مردان عرب را نستودند مگر که چون به نزد من آمد، او را فروتر از آن ستایش دیدم به‌جز آنچه درباره زید الخیل گفتند [که او فراتر از آن بود]. آنگاه او را زید الخیر نامید و «فید» و سرزمین‌های آن را به اقطاع به‌وی داد. وی در بازگشت در یکی از روستاهای نجد گرفتار تب شد و چشم

از جهان فروپوشید و در همانجا به خاک سپرده شد.

باز در این سال مسیلمه دروغ پرداز به پیامبر خدا (ص) نامه نوشت و یادآوری کرد که با وی در پیامبری انباز است. نامه را همراه دو فرستاده گسیل کرد. پیامبر خدا (ص) درباره وی از آن دو تن پرسش کرد و این دو او را راستگو شمردند. پیامبر گفت: اگر نه این بود که فرستادگان را نکشند، شما را می کشتم.

نامه مسیلمه چنین بود: از مسیلمه پیامبر خدا به محمد پیامبر خدا. اما بعد، من در این کار با تو انباز گشتم. نیمی از زمین برای ما باشد و نیمی قریش را. ولی قرشیان به راه راست پای بند نیستند. پیامبر خدا (ص) برای او نوشت: از محمد پیامبر خدا به مسیلمه دروغ پرداز. اما بعد، درود بر آنکه از راستی و درستی پیروی کند. همانا زمین از آن خداست؛ آن را به هرکس بخواهد، ارزانی می دارد و فرجام از آن پرهیزکاران است.

برخی گویند: دعوی پیغمبری کردن مسیلمه و دیگران پس از «حج بدرود» و آن بیماری پیامبر بود که از رنج آن درگذشت. چون مردم گزارش بیماری او را شنیدند، اسود عنسی در یمن، مسیلمه در یمامه و طلحه در میان بنی اسد به دعوی پیامبری برخاستند.

فرستادن علی به یمن و اسلام آوردن همدان

در این سال پیامبر خدا (ص) علی بن ابی طالب را به یمن فرستاد. پیش از این خالد بن ولید را گسیل کرده بود که یمانیان را به اسلام خواند ولی آنان فراخوان او را نپذیرفته بودند. در این هنگام علی را فرستاد و او را فرمود که خالد و هرکس از یارانش را که می خواهد، بازگرداند. علی چنین کرد.^۱ علی نامه پیامبر خدا (ص) را

۱. چنین می نماید که در گزارش ابن اثیر در اینجا گونه ای آشفتگی است. عبارت متن چنین است: و قد کان ارسل قبله خالد بن الولید الیهم یدعوهم الی الاسلام فلم یجیبوه. فارسل علیاً و امره ان یمقل خالداً و من شاء من اصحابه، ففعل. این عبارت را چنین به فارسی برگردانده اند: «علی را فرستاد و امر داد که خالد را بند کند.

بر مردم یمن خواند و همدانیان همگی در يك روز اسلام آوردند. او گزارش این کار برای پیامبر خدا بنوشت و پیامبر سه بار گفت: درود بر همدان. آنگاه یمانیان پیسپی رو به اسلام آوردند. علی گزارش این کار برای پیامبر خدا (ص) نوشت و او سر بر زمین سود و از روی سپاس، خدای بزرگ را نماز برد.

گسیل کردن پیامبر خدا (ص) کارگزاران صدقات را

هم در این سال پیامبر خدا (ص) فرمانروایان و کارگزاران خود بر صدقات را گسیل کرد. مهاجر بن ابی امیه بن مغیره را به صنعاء فرستاد که به هنگام بودن وی در این سرزمین، عنسی (پیامبرنما) بر وی بیرون آمد. زیاد بن لبید انصاری را به حضرموت فرستاد و او را کارگزار صدقات مردم این سرزمین کرد. عدی بن حاتم طایی را بر صدقات اسد و طی گماشت. مالک بن نُویره را بر صدقات بنی-حنظله، زبرقان بن بدر و قیس بن عاصم را بر صدقات سعد بن زید بن مناة بن تمیم گماشت، علاء بن حضرمی را به سوی بحرین و علی

همچنین کسانی که همراه او بوده بدرفتاری کرده بودند. او (علی) هم چنین کرد(خالد را کتف بست) «کامل، تاریخ بزرگ اسلام و ایران، ۱/۳۷۰». این، بدترین گونه برخورد با يك متن تاریخی است: اولاً در این عبارت هیچ‌گونه اشاره‌ای به رفتار بد یا خوب خالد بن ولید نیست. ثانیاً خالد بن ولید را خود پیامبر گرامی (ص) «شمشیر خدا» نامیده بود و چنان‌که در سراسر این جلد و جلد پسین دیده می‌شود، او به نیکوترین گونه در راه اسلام شمشیر زد و نیروی بازوان توانای خود را در راه گستردهن آیین تازه به‌کار. به ویژه در جنگ‌های «رگه» (بازگشت عربان از دین اسلام پس از درگذشت پیامبر خدا (ص) کارکردی بس درخشان از خود نشان داد. چه‌گونه می‌تواند پیامبر اسلام با آن دریادلی، یکی از یاران وفادار خود را بند برنهد؟ عبارت محمد بن جریر طبری چنین است: عن براء بن عازب، قال بعث رسول الله (ص) خالد بن الولید الی اهل الیمن یدعوهم الی الاسلام: فکنت فیمن سار معه. فاقام سنته اشهر لایجیبونه الی شیء فبعث النبی (ص) علی بن ابی طالب و امره ان یقتل خالداً و من معه. فان اراد احد ممن کان مع خالد بن الولید ان یعقب معدنکه (تاریخ الامم و الملوک، به‌کوشش محمد ابوالفضل ابراهیم، بیروت، دارسویدان، ۱۹۶۲ م، صص ۱۳۱-۱۳۲. در اینجا عبارت «ان یقتل» به‌جای «ان یعقل» داستان را روشن می‌سازد.

بن ابی طالب را روانهٔ نجران فرمود تا صدقات و گزیت ایشان را گردآوری کند و بازگردد. علی چنان کرد و بازگشت و با پیامبر خدا (ص) در «حج بدرود» دیدار کرد. علی مردی از یارانش را بر سپاهیان همراه خود جانشین ساخت و پیش از ایشان خود را به مکه به نزد پیامبر (ص) رساند. آن مرد رو به پارچه‌ها آورد و هر یک از مردان را از آنچه علی آورده بود، حله‌ای پوشاند. چون سپاهیان نزدیک شدند، علی به پیشواز ایشان شتافت تا ایشان را پذیره گردد. او حله‌ها را بر ایشان دید و همگی را از تن ایشان کند. سپاهیان از او به نزد پیامبر خدا (ص) گله بردند. پیامبر (ص) برخاست و به سخنوری پرداخت و گفت: ای مردم، از علی گله نکنید که او در راه خداوند و برای خدا، از همهٔ مردم سخت‌گیرتر است.

حج بلرود

پیامبر خدا (ص) پنج روز مانده از ماه ذی‌قعدة/ ۲۲ فوریه ۶۳۲م به حج بیرون رفت و مردم جز آیین حج هیچ گفتاری را یاد نمی‌کردند. چون به «سرف» رسیدند، مردم را فرمود که جز رانندگان قربانی‌ها، با عمره‌ای به گشایش درآیند. پیامبر خداوند (ص) و گروهی از همراهان وی قربانی‌ها را به پیش رانده بودند. علی بن ابی طالب او را در حال احرام دیدار کرد. پیامبر (ص) به او گفت: به گشایش درآی چنان که یارانت به گشایش درآمدند. علی گفت: من هم نام‌خدا را بر آن پروارها برم که پیامبر خدا نام خدا بر ایشان برد. او بر احرام خود ماند. پیامبر خدا (ص) پروارهای کشتنی را از سوی خود و از سوی علی سربرید. او رهبری مردم را در کار حج گزاردن به دست گرفت و پیشاپیش ایشان حج گزارد و آیین‌های حج را به ایشان فرامود و روش‌های آن را به ایشان درآموخت و سخنوری بلند آوازهٔ خود را برگزار فرمود و آنچه را بایسته بود، برای مردم روشن ساخت. آن کس که گفته‌های او را در عرفه به مردمان می‌رساند، ربیعة بن امیة بن خلف بود و این کار را به انگیزهٔ انبوه بودن مردمان می‌کرد.

پس از ستایش خدا گفت:

ای مردم، سخن مرا به‌خوبی درنیوشید زیرا که شاید سال دیگر هرگز با شما در این جایگاه دیدار نکنم. ای مردم، همانا خون‌ها و دارایی‌های شما برای همدگر گرامی و ریختن و ربودن آنها نارواست چنان که امروز گرامی و نارواست. هرگونه سود پول از میان شما برداشته می‌شود و شما را تنها سرمایه‌های تان می‌رسد. همه سود پولی که عباس بن عبدالمطلب از این و آن بستانکار شده است، فروافکنده است. هر خونی که به روزگار جاهلی ریخته شده است، کنار گذاشته می‌شود. نخستین خونی را که من کنار می‌گذارم، خون فرزند ربیعه بن حارث بن عبدالمطلب است [او کودکی شیرخواره در میان بنی لیث بود و هدیلیان خونسش بریختند]. ای مردم، همانا دیو به یکباره نومید گشته است و می‌داند که هرگز او را در این سرزمین شما پرستش نکنند ولی فرمان‌های او در فراسوی دیوپرستی رواست و او به کارهای فرومایه‌ای که شما می‌کنید، خرسند گشته است. ای مردم، «همانا واپس افکندن شیوه جنگ‌زدایی از ماه‌های ناروا به دیگر ماه‌ها، پافشاری بر ناپاوری است» (توبه/۹/۳۷)^۲. اینک روزگار به همان هنجاری به چرخش درآمده است که به روز آفریده شدن زمین و آسمان‌ها به فرمان خدا شده بود. «همانا شمار ماه‌ها در نزد خدا دوازده ماه است» (توبه/۹/۳۶). ای مردم، با زنان به نیکی رفتار کنید و به یکدیگر سفارش رسانید که با زنان به نیکی رفتار کنند. این خود سخنرانی درازی است.

چون در عرفه ایستاد، گفت (و کوهی را که بر آن بود نشان داد): اینجا ایستگاه (موقف) است و سراسر عرفه ایستگاه باشد. در

۲. به روزگار جاهلی این شیوه برپا بود که گاه ناروایی جنگ در ماه‌های «گرامی» را واپس می‌افکندند و در این ماه‌ها جنگ و خون‌ریزی می‌کردند و سپس ماه یا ماه‌های دیگری را برمی‌گزیدند و جانشین آن ماه‌ها یا ماه‌های گرامی می‌کردند و در آنها دست از جنگ می‌کشیدند. از این‌رو، از سوی خدا فرمان آمد که به ماه‌های «ناروا» به‌سختی پای‌بند باشند و آنها را گرامی بدانند و در آنها هیچ پیکار و خون‌ریزی نکنند که اگر کنند، افزون‌جویی و پافشاری در ناپاوری باشد.

مزدلفه گفت: اینجا ایستگاه است و سراسر مزدلفه ایستگاه باشد. چون در «منی» پروار سر برید، فرمود: اینجا کشتارگاه (قربانگاه) است و سراسر منی کشتارگاه باشد. پس پیامبر خدا (ص) حج گزارد و این را «حج بدرود» و «حج فرمان‌رسانی» خواندند از آن رو که پس از آن دیگر پیامبر خدا (ص) حج نگزارد. او حج‌گزاری و آیین‌های آن را به مردم نشان داد و به ایشان درآموخت.

شمار جنگ‌های پیامبر خدا (ص)

جنگ‌های او دو گونه بود: آنها که خود کرد و «غزوه» خوانده شدند و آنها که لشکر گسیل‌داشت و «سریه» نام گرفتند. واپسین جنگی که خود فرماندهی آن را به دست داشت و پیامبر خدا (ص) خود بدان برخاست، جنگ تبوک بود. همه جنگ‌هایی که او خود فرماندهی کرد، نوزده پیکار، بود. واقدی گوید: عراقیان چنین گزارش کرده‌اند و گزارش خود را از گفته زید بن ارقم آورده‌اند. این، گزارشی نادرست است زیرا زید جنگ موته را همراه عبدالله بن رواحه برگزار کرد و در راه پشت سر وی بر بارگی او سوار بود. او جز چهار یا سه جنگ همراه پیامبر (ص) نبود. برخی گویند: پیامبر خدا (ص) بیست و شش جنگ را فرماندهی کرد و برخی گویند: بیست و هفت نبرد را. آنکه بیست و شش گفته، خیبر و وادی‌القرآ را یکی دانسته است از آن رو که او از خیبر به خانه خود نرفت. آنکه این دو را جدا شمرده، جنگ‌های او را بیست و هفت دانسته است چه خیبر را یک جنگ و وادی‌القرآ را جنگی دیگر خوانده است.

نخستین جنگی که او خود فرماندهی کرد، وَدَّان یا أَبَوَاء بود. جنگ‌های دیگر او به دنبال همدگر چنین بودند: بُوَاط در پهنه رَضَوَاء، عَشَّیرَه، بدر نخست به جست‌وجوی و پیگرد کرزبن جابر، بدری که قرشیان در آن کشته شدند، بنی‌سَلِیم، سَوِیق، غَطَفَان که همان جنگ ذی‌أَمَر بود، بَحْران در حجاز، أَحُد، حَمْرَاءُ الْأَسَد، بنی‌نَضِیر، ذات‌الرَّقَاع، بدر واپسین، دُومَةُ الْجَنْدَل، خَنْدَق، بنی‌قَرِیْظَه، بنی‌لَحِیان

از هذیل، ذی قَرَد، بنی مصطلق، حُدَیْبِیَه، خیبر، عمره قضاء، گشودن مکه، حنین، طایف و تبوک^۳. او از این میان در نه پیکار به خویشتن خویش نبرد کرد: بدر، احد، خندق، بنی قریظه، بنی مصطلق، خیبر، گشودن مکه، حنین و طایف.

در باره شمار جنگ‌های دیگرش که خود فرماندهی نکرد (و آنها را «سرایا» گویند)، اختلاف است. برخی گویند: سی و پنج بودند میان جنگ و لشکرکشی (expedition). برخی گویند: چهل و هشت بودند.

در این سال در ماه رمضان/دسامبر ۶۳۱م جریر بن عبدالله بجلی به نزد وی آمد و پیامبر او را به «ذی خَلَصَه» فرستاد که آن را ویران کرد که در تبّالَه بود و از سنگ سپید ساخته شده بود. این، بُتِ بَجِیلَه و خَتَم و ازد «سراة» بود. چون گزارش ویران شدن آن به پیامبر خدا (ص) رسید، سر بر زمین سود و خدای بزرگ را از روی سپاس نماز برد.

هم در این سال باذان در یمن اسلام آورد و گزارش اسلام آوردن خود به پیامبر خدا (ص) رساند.

شمار حج‌های پیامبر (ص) و عمره‌های او

جابر گوید: پیامبر (ص) دو بار حج گزارد: یک حج پیش از کوچیدن به مدینه و یک حج پس از کوچیدن به این شهر که با آن عمره‌ای بود. ابن عمر گوید: پیامبر خدا (ص) سه بار عمره گزارد. عایشه گوید: چهار عمره به جای آورد. از ابن عمر نیز چنین گزارشی رسیده است.

۳. با اینکه خیبر و وادی القرا را یکی دانسته، شماره آنها را به بیست و هفت برآورده است. این، جز آن گزارشی است که خودش درباره آمار می‌دهد.

ویژگی‌های پیامبر (ص) و نام‌های وی و مهر پیامبری او

علی بن ابی طالب گوید: پیامبر خدا (ص) نه بلند بالا بود نه کوتاه اندام؛ سری بزرگ داشت و ریشی انبوه؛ دست و پای او درشت بودند و بندهای وی سستبر؛ چهره‌اش اندکسی به سرخی می‌گرایید؛ موی سینه‌اش پرپشت و بلند بود؛ چون راه می‌رفت به پیش می‌خرامید انگار که از بلندی به سرآزیری می‌رود؛ پیش از وی و پس از او هیچ مانندی برایش ندیدم؛ چشمانی بس فراخ و بسیار سیاه داشت؛ موهایش فروهشته بودند و گونه‌هایش نه پر گوشت ولی پر موی به گونه‌ای بیرون زده از نرمه گوش‌ها؛ گویی گردنش تُنگی سیمین بود؛ چون به کسی روی می‌آورد، با همه پیکر خود برمی‌گشت؛ چکه‌های خوی بر کرانه‌های رخساره‌اش به دانه‌های مروارید می‌مانستند و بوی گل می‌افشانند.

در میان دو شانه‌اش مهر پیامبری دیده می‌شد و این پاره‌ای گوشت برآمده بود که پیرامون آن را موی فرا گرفته بود. نام‌هایش چنان که پیامبر خدا (ص) خود گفته است چنین بود که: من محمد (ستوده)، احمد (خدای ستای، ستوده‌تر)، مُقَمِّی (نمونه‌ای برای پیروی)، حَاشِر (انگیزاننده)، پیام‌آور مهر، پیغام رسان بازگشت‌کننده به خدا، پیامبر پیکارگر، عَاقِب (پایان پیامبران) و ماحی (که خدا با من ناباوری را بزداید) هستم.

اما موی وی و سپیدی آن، انس گوید: خدا موی او را به سپیدی نیامیخت. برخی گویند: در جلو ریش وی بیست موی سپید بود که آن را رنگ نمی‌زد. جابر بن سَمْرَه گوید: بر میان سرش چند تایی موی سپید بود که چون آن را با روغن آرایش می‌داد، پوشیده می‌شد. ام سلمه موی او را با کتم^۴ و حنا رنگ می‌زد. ابورمته گوید: پیامبر خدا (ص) موی خود را رنگ می‌زد و موهای بلندش تا دوش یا شانه-

۴. کَتَم: گیاهی است که وسمه‌اش نامند. به حنا آمیزند یا بی‌آن خضاب کنند موی را. رنگش دیر ماند. و چون بیخ آن بجوشانند، سیاهی نوشتن شود.

هایش فروهشته بودند. ام‌هانی گوید: او را چهار گیسو بود.

دلاوری و بخشندگی پیامبر خدا (ص)

انس گوید: پیامبر خدا (ص) دلیرترین و بخشنده‌ترین و بهترین مردم بود. یک بار آشوبی در مدینه به پا گشت و پیامبر سوار بر اسپی برهنه شد و پیش از همه خود را بدانجا رسانید و گفت: ای مردم، پاس نداشتید، پاس نداشتید. علی بن ابی‌طالب گوید: هرگاه که در جنگ‌ها کارمان به سختی و دشواری می‌گرایید، به پیامبر خدا (ص) پناه می‌بردیم و او از همه ما به دشمن نزدیک‌تر می‌بود. همین گواهی برای دلاوری او بس است که پهلوان خدا سرور پرهیزکاران و شیر ژیان‌کردگار علی بن ابی‌طالب (ع) با آن همه دلاوری، چنین سخنی درباره‌ی وی بگوید. در گزارش جنگ‌های داستان‌ها گفته شد که گواهی از دلاوری بی‌مرز و کرانه‌ی او می‌دادند به گونه‌ای که هیچ‌کس را نمی‌شد همتای او شمارد.

شماره زنان و کنیزکان پیامبر (ص)

ابن کلبی گوید: پیامبر (ص) پانزده زن را به همسری برگزید و با سیزده‌تای آنها هم‌بستر گشت و یازده زن در یک زمان بداشت و چون درگذشت، نه زن همسر وی بودند. نخستین زنی را که به همسری برگزید، خدیجه دختر خویلد بود. این بانو پیش از پیامبر زن عتیق بن عایذ بن عبدالله بن مخزوم بود که درگذشت و سپس ابو‌هاله بن زُرَّازَة بن نَبَّاش تمیمی او را به همسری برگزید که برای وی هند بن ابی‌هاله را بزاد. آنگاه ابو‌هاله درگذشت و پیامبر خدا (ص) او را به زنی گرفت که برای وی هشت‌فرزند زایید: قاسم، طیب، طاهر، عبدالله، زینب، رقیه، ام‌کلثوم و فاطمه. پسران در خردسالی درگذشتند و دختران بزرگ شدند و به بار آمدند و شوهر کردند و فرزند زادند [از این میان نیز تنها فرزندان فاطمه زهراء (ع) زنده ماندند]. پیامبر در زندگی خدیجه هیچ زنی را بر سر او نیاورد. خدیجه سه سال پیش از کوچیدن پیامبر به مدینه [پیرامون ۶۱۸ م]

از جهان درگذشت. برای او از هیچ زنی جز خدیجه فرزند نژاد جز ابراهیم پسر ماریه ماهر و.

چون خدیجه درگذشت، پس از او سوده دختر زَمَعَه را به زنی گرفت. برخی گویند: عایشه را برگزید. هنگامی که عایشه همسر او شد، دختری خرد و شش ساله بود. سوده زنی بیوه بود و پیش از پیامبر، همسر سَکْران بن عمرو بن عبد شمس برادر سُهَیْل بن عمرو بود که اسلام آورد و به حبشه کوچید ولی در آنجا به کیش ترسایی درآمد و هم بر این آیین درگذشت. پس از آن پیامبر خدا (ص) در مکه شوهر او گشت. آنکه این زن را برایش خواستگاری کرد و کابین بست، خَوْلَه دخت حَکیم زن عثمان بن مَطْعُون بود. او در مکه با سوده هم‌آغوش گشت. این زن را پدرش زمعه بن قیس به همسری پیامبر درآورد. چون پیامبر این زن را به همسری برگرفت، برادرش عبد بن زمعه از شهر بیرون بود و هنگامی که به شهر بازآمد، همی خاک بر سر خود افشاند. هنگامی که اسلام آورد، گفت: من مردی نابخرد بودم که چنان کاری ناروا کردم. او از کرده خود پشیمان گشت.

اما عایشه، پیامبر در مدینه با وی هم‌بستر شد و دختر در این هنگام نه سال داشت. پیامبر او را در هجده سالگی به‌جای گذاشت و از این جهان درگذشت. وی جز عایشه دختر دوشیزه‌ای به همسری برنگرفت. عایشه به‌سال پنجاوه‌هشت/۶۷۸ م دیده از جهان فروپوشید. پس از وی حفصه دختر عمر بن خطاب را به همسری برگزید. وی پیش از پیامبر زن خُنَیْسِ بن حُدَافَه سَهْمی بود که از پیکارمندان بدر شمرده می‌شد^۵. از بنی سَهْم جز وی کسی در جنگ بدر حاضر نبود. حفصه برای پیامبر فرزندی نژاد. او به روزگار خلافت عثمان در مدینه دیده از گیتی در بست.

پس از او ام سلمه دختر ابی‌امیه زَادُ الرَّاکِبِ را به زنی برگرفت.

۵. خنیس: با خای نعله‌دار و نون و سین بی‌نعله.

۶. زَادُ الرَّاکِبِ: توشه سواره.

این زن پیش از پیامبر همسر ابی سلمة بن عبدالاسد مخزومی بود. ابی سلمه در جنگ بدر حاضر آمد و در نبرد احد زخمی گشت که از گزند آن درگذشت. پیامبر خدا (ص) پیش از پیکار احزاب او را همسر خود ساخت. وی به سال پنجاه و نه / ۶۷۹م درگذشت. برخی گویند: پس از کشته شدن حسین بن علی (ع) رخت از جهان بر بست.

آنگاه با زینب دختر خُزَیمَه از بنی عامر بن صَعَصَه پیوند زنا-شویی بست. این زن را «أُمُّ الْمَسَاكِين» (مادر بینوایان) می خواندند. زینب در زندگی پیامبر مرد. جز این زن و خدیجه دختر خویلد، همسر دیگری از پیامبر در زندگی او از این جهان درنگذشت. وی پیش از پیامبر همسر طُفَیل بن حارث بن عبدالمطلب بود.

آنگاه به سال «مُرَیْسِیع» جُوَیریَه دختر حارث بن ابی ضرار خُزاعی از بنی مصطلق را به همسری برگزید. پیش از او زن مالک بن صفوان مصطلقی بود. او برای پیامبر فرزند نیاورد.

سپس ام حبیبه دختر ابوسفیان بن حرب را همسر خود ساخت. وی پیش از پیامبر همسر عبیدالله بن جحش از کوچندگان به حبشه بود که در آنجا روی از دین اسلام برگاشت و به آیین ترسایی درآمد و هم در آنجا درگذشت. پیامبر (ص) کس به نزد نجاشی فرستاد و از او خواستگاری کرد و او را در حبشه به همسری خویش درآورد. خالد بن سعید بن العاص پیوند همسری او را برای پیامبر بست. برخی گویند: نه چنین است، بلکه او را از عثمان بن عفان خواستگاری کرد که زن را به همسری پیامبر درآورد و برای آوردن وی کس به نزد نجاشی فرستاد و کابین زن را که چهارصد دینار بود، به خانه وی فرستاد و نجاشی او را به سوی پیامبر گسیل کرد. او در خلافت برادرش معاویه درگذشت. ام حبیبه برای پیامبر فرزندی نیاورد.

آنگاه با زینب دختر جَحْش پیوند زناشویی بست. او پیش از

پیامبر همسر زید بن حارثه برده پیامبر خدا (ص) بود. زینب فرزندی برای پیامبر نیاورد. خدا او را به همسری وی درآورد و برای انجام این کار جبریل را روانه ساخت. زینب از این راه بر زنان پیامبر می‌بالید و می‌گفت: من گرامی‌ترین شما از نگاه سرپرست و پیک زناشویی هستم [که سرپرستم خدا بود و پیکم جبریل]. او نخستین زن از همسران پیامبر بود که درگذشت چه به روزگار خلافت عمر بن خطاب جهان را بدرود گفت.

سپس در سال خیبر (سالی که جنگ خیبر در آن رخ داد)، صفیه دختر حَیِّ بن اخطب را به همسری برگزید که پیش از وی زن سلام بن میثکم بود و سپس همسر کنانه بن ربیع بن ابی حقیق گشت. این کنانه را محمد بن بن مسلمه به فرمان پیامبر (ص) شکنجه‌کش کرد. سپس پیامبر او را (که برده وی شمرده می‌شد) آزاد ساخت. وی را به سال ششم/۶۲۷م به همسری برگرفت. زن به سال سی و ششم/۶۵۷ رخت از جهان بیرون کشید.

آنگاه با میمونه حارثی دختر حارث پیوند همسری بست که پیش از او زن عمیر بن عمرو ثقفی بود و برای پیامبر فرزندی نیاورد. شوهر او پس از عمیر، ابو زُهَیر بن عبدالعزیز بن عمیر و سپس پیامبر خدا (ص) بود. وی خاله عبدالله بن عباس و خالد بن ولید شمرده می‌شد. پیامبر در «عمره قضاء» در «سرف» او را به زنی برگرفت.

سپس «نشا»، زنی از بنی کلاب (دخت رفاعه) را همسر خود ساخت. برخی گویند: نام او «شَنبَا» دختر اسماء بن صلت بود و برخی گویند: دختر صلت بن حبیب. این زن پیش از آنکه پیامبر با وی هم‌بستر گردد، درگذشت.

آنگاه با «شَنبای غفاری» (یا کنانی) پیوند همسری بست. پیش از آنکه به او درآید، ابراهیم پسر پیامبر درگذشت. زن گفت: اگر

پیامبر می بود، پسرش نمی مرد. پیامبر او را رها ساخت.

سپس عربۀ کلابی دختر جابر کلابی را به همسری خویش درآورد که ابو اُسَید ساعدی او را برای وی خواستگاری کرد. چون بر پیامبر (ص) درآمد و او خواست که به وی دست یازد، نازی کرد و گفت: پناه بر خدا، پیامبر و این کارها! پیامبر او را برگرداند.

[واژه تازه پدید]

اُسَید: به ضم همزه.

آنگاه با اسماء دختر نعمان بن اسود بن براحل کندی پیوند همسری بست و چون بر او درآمد، در پیکر او پاره‌ای سپیدی یافت. از این رو کابین او بپرداخت و او را به نزد کسانش بازپس فرستاد. برخی گویند: نه چنین است، بلکه او هم بدان شیوه از پیامبر به خدا پناه برد و پیامبر او را برگرداند.

دیگری از همسرانش ظَبَّیان بود که با وی گرد آمد و سپس رهایش ساخت.

نیز قَتَّیلَه دختر قیس خواهر اشعث بود که پیامبر پیش از درآمدن بر او درگذشت و زن از اسلام برگشت.

همچنین فاطمه دختر سرع بود.

ابن کلبی گوید: عربۀ همان ام شریک بود. برخی گویند: او خوله دختر هَدَّیل بن هُبَیره و لیلی انصاری دختر خطیم را به زنی گرفت. این زن خود پیشنهاد همسری به پیامبر داد و پیامبر او را به همسری برگزید. زن به کسان خود گزارش داد و آنان گفتند: تو زنی رشک‌مندی و او را زنان بسیار باشد. زن پیوند خود را پس

گرفت و پیامبر از او جدا گشت.

اما زنانی که پیامبر از ایشان خواستگاری کرد و به همسری خویش درنیاورد، بدین گونه بودند: ام هانی دختر ابوطالب که از او خواستگاری کرد و او را به همسری درنیاورد؛ ساعه دختر عمر از بنی قُشَیر؛ صفیه دختر بشامه خواهر اعور عنبری؛ ام حبیبه دختر عمویش عباس که عباس را برادر شیرینی او یافت و او را رها ساخت؛ چمره دختر حارث بن ابی حارثه که از او خواستگاری کرد و پدرش گفت: او را گونه‌ای بیماری است (که دروغ می‌گفت) و چون پدر به نزد وی آمد، او را گرفتار پیسی یافت.

کنیزکان وی که زن او شدند، یکی ماریه ماهروی قبطی دختر شمعون بود که برای وی پسرش ابراهیم را آورد و دیگری ریحانه قُرَظی دختر زید. برخی گویند: او از بنی نضیر بود.

برندگان پیامبر خدا (ص)

از این میان است زید بن حارثه، پسرش اُسَامَه و ثَوْبَان دارای کنیه ابو عبدالله که خاستگاهش سراه بود و پس از درگذشت پیامبر (ص) ماندگار حِمَص گشت و به سال پنجاه و هفت/۶۷۷م درگذشت. برخی گویند: ماندگار رمله [در فلسطین] گشت. او را فرزندی نبود.

نیز شُقْرَان بود از حبشه یا ایران که نام وی را صالح بن عدی گفته‌اند. درباره سرنوشت وی در میان دانشوران گونه‌ای ناهماهنگی است. برخی گویند: پیامبر خدا (ص) او را از پدرش به ارث برد. برخی گویند: از آن عبدالرحمان بن عوف بود که او را به پیامبر بخشید. او را فرزند یا فرزندی بود.

و ابراهیم یا اَوْیَقِع با کنیه ابو عبدالله. گویند: از آن عباس عموی پیامبر خدا (ص) بود که وی را به پیامبر بخشید و پیامبر خدا

(ص) او را آزاد ساخت. برخی گویند: از آن أَحِيحَةَ بن سعید بن عاص بود که سه تن از پسران وی، بهره خویش از او را آزاد ساختند. او در جنگ بدر حاضر آمد و این گروه ناباور بودند و هم در این روز کشته شدند. خالد بن سعید بهره خود از او را به پیامبر (ص) بخشید و پیامبر او را آزاد ساخت. و پسرش «بسی» به نام ابورافع و برادرش عبیدالله بن ابی رافع که برای علی بن ابی طالب دبیری می‌کرد.

و ابو عبدالله سلمان پاک پارسی از مردم اصفهان یا رامهرمز. برخی از مردم قبیله کلب او را به اسیری گرفتند و برده خود ساختند و در وادی القرا به یکی از یهودیان فروختند. سلمان پارسی درباره آزادی خود با آن یهودی پیمان بست و نامه نوشت و پیامبر (ص) او را یاری رساند تا آزاد گشت.

و سَفِينَةَ که از آن ام سلمه بود. این زن او را بر این پایه آزاد ساخت که در سراسر زندگی پیامبر خدا (ص) خدمت او کند. نام او مهران یا رَبَاح بود. برخی گویند: از ریشه پاک ایرانی نژاد می‌برد.

و ابومسروح انسه از نوزادان سراة که برای پیامبر خدا (ص) چاووشی می‌کرد. در جنگ‌های بدر و احد و همه جنگ‌های دیگر حاضر بود. برخی او را هم از نژاد پاک پارسی دانسته‌اند.

و ابو کَبْشَةَ سَلِيم. گویند: برده‌ای از بردگان مکه بود. برخی گویند: از زادگان سرزمین دوس بود که پیامبر خدا (ص) او را خرید و آزاد ساخت. او در جنگ بدر و همه جنگ‌های دیگر حاضر بود. به سال سیزده/ ۶۳۴ م روزی که عمر بر سرکار آمد، از جهان درگذشت.

و ابو مَوِيهَةَ رُوَيْقِع که از زادگان مزینه بود و پیامبر خدا (ص) او را خرید و آزاد ساخت.

و رباح اسود که برای پیامبر خدا (ص) چاووشی می‌کرد.

و فَضَالَهَ که ماندگار شام گشت.

و مِدْغَمَ که در وادی القرا کشته شد.

و ابوضمیرَه. گویند: از رادمردان ایرانی از نژاد شاهنشاه
بشتاسب شمرده می‌شد که پیامبر خدا (ص) او را در یکی از جنگ‌ها
به اسیری گرفت و سپس آزاد ساخت. او نیای ابوحسین بود.

و یسار که از مردم نوبه شمرده می‌شد و پیامبر او را در یکی از
جنگ‌هایش گرفتار کرد و سپس آزاد ساخت. همو بود که بر دست
«عَرْنِیُون» کشته شد و اینان کسانی بودند که بر دام‌های پیامبر خدا
تازش آوردند و آن را چپاول کردند.

و مهران که از پیامبر (ص) حدیث نقل کرده است.

نیز او را برده‌ای خایه کشیده بود که وی را «مابوز» می‌گفتند و
مُقَوِّیسِ وی را همراه شیرین و ماریه ماهر و پیشکش پیامبر کرد.
گویند: بر این مرد سخن‌چینی کردند که با ماریه ماهر و پیوند مهر-
ورزی دارد. پیامبر خدا (ص) علی را گسیل کرد که او را بکشد.
علی او را خایه کشیده یافت و به خود وا گذاشت.

نیز به هنگامی که سپاهیان پیامبر (ص) طایف را در میان گرفته
بودند، چهار برده به نزد وی بیرون آمدند که ایشان را آزاد ساخت.
یکی از اینان ابوبکره بود.

دبیران پیامبر خدا (ص)

گویند: گاه عثمان بن عفان برای وی چیز می‌نوشت و گاه علی بن

ابی طالب. نیز خالد بن سعید و ابان بن سعید و علاء بن حضرمی برای وی دبیری می‌کردند. نخستین کس که برای او دبیری کرد، اَبی بن کعب بود. زید بن ثابت هم دبیری او می‌داشت. همچنین عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح برای او چیز می‌نوشت. او از دین برگشت و سپس به روز گشوده شدن مکه به آیین اسلام درآمد. نیز معاویه بن ابی-سفیان دبیری او می‌کرد.^۷ حنظله اسیدی نیز پیشه دبیری او داشت.

[واژه تازه پدید]

اَسَید: به ضم همزه و تشدید یاء. گزارشگران چنین گویند. وی وابسته به اسید بن عمرو بن تمیم است. این گفته‌ای است که همگی برآیند.

نام‌های اسپان پیامبر (ص)

گویند: نخستین اسبی که پیامبر دارای آن شد، همان بود که با بهای ده «وَقِیَه» از یک اعرابی از فزاره در مدینه خرید و آن را «سَكَب» نامید. نخستین جنگی که بر آن سوار شد، احد بود. اسب دیگرش «مَلَاوِح» بود که پیش‌تر در ستوردان ابوبرده بن نیار به سر می‌برد. او را اسب دیگری «مُرْتَجِز» نام بود که بر آن سوار شد و به رویارویی خزیمة بن ثابت رفت. خداوند این باره از بنی‌مره بود.^۸ او را سه اسب دیگر بودند به نام‌های: لِزَاز، ظَلَب و لَحِيف. لزاز را مقوقس به او پیشکش کرد. ظرف را فروة بن عمرو جذامی به وی داد و لَحِيف را ربیعة بن ابی‌براء. اسب دیگر وی «ورد» بود که تمیم داری آن را به پیامبر (ص) پیشکش کرد و او آن را به عمر بن

۷. شاید برای روزگاری بس کوتاه و شاید هرگز، چه او يك سال پیش به‌دنبال گشوده شدن مکه به اسلام گراییده بود و سپس دانسته شد که هرگز آیین اسلام نمی‌داشته است.

۸. بزرگ‌ترین سخنسرای روزگاران، فرزانه ابوالقاسم فردوسی فرماید:

بینیم تا اسب اسقندیسار سوی آخور آیدهمی بی‌سوار
و یا باره رستم نام‌جوی به‌ایوان نهد بی‌خداوند روی

خطاب ارزانی داشت. عمر در راه خدا بر آن سوار شد و آن را همان «یباع» («ساع») یافت.^۹ او را اسب دیگری به نام «یعیسوب» بود.

گزارش این نام‌ها:

سَكْب به معنی پر جست و خیز است چنان که گویی جست و خیز از آن فرومی‌بارد.

لَحِيف را از آن رو بدین نام خواندند که دمی دراز داشت و گویا بر زمین لحاف می‌گسترده یعنی آن را با دم خود می‌پوشاند.

لِزَّاز را از آن رو چنین خواندند که به تندی به چپ و راست می‌چرخید یا اندامی درهم فشرده داشت یا پر جنب و جوش بود.

ظَرْب را به انگیزه استوار و ستبر بودن پیکرش بدین نام خواندند یعنی که او را کوهی خرد انگاشتند.

مُرْتَجِز را چنین خواندند که بانگی خوش داشت.

يَعْسُوب را نام بدین گونه گذاردند از آن رو که بهترین اسبان وی بود زیرا یعیسوب به معنی «سرور» باشد.

استران و خران و اشتران پیامبر (ص)

او را استری به نام دلدل بود و این نخستین استری بود که در میان مسلمانان دیده شد. مقوقس آن را همراه خری به نام عُفَير برای او فرستاد. این استر تا روزگار معاویه بن ابی‌سفیان بماند. فروة

۹. عبارت عربی: فَحَمَل عَلَيْهِ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَوَجَدَهُ يَبَاعُ (نسخه بدل: «ساع»). برخی چنین به پازسی برگردانده‌اند: «عمر هم آن مرکب را در راه خدا به کار برد ولی بعد از مدتی دید که در معرض فروش درآمده» (۹).

بن عمرو به او استری به نام فضا بخشید و او آن را به ابوبکر داد. خرش یَعْفُور پس از گزاردن «حج بدرود» بماند.

از اشتران او یکی قَصَوَا بود که آن را با چهارصد درم از ابوبکر خرید و بر آن از مکه به مدینه کوچید. این از چهارپایان بنی خَریش بود و روزگاری بماند. نام آن را عَضْبَاء و جَدْعَاء نیز می‌گفتند. ابن مُسَيَّب گوید: در کنار گوشش بریدگی بود. برخی گویند: بریدگی نداشت.

او را بیست شتر بود که در بیشه می‌چریدند و شیر فراوان داشتند. همین شتران را گروهی از بیابانگردان تاراج کردند. پر-شیرترین شتران او چنین بودند: حسناء، سمراء، عریس، سعدیه، بَغُوم، یسیره، رَیَّاء، مُهْرَه و شقراء.

گوسپندان شیرده او هفت سر میش بودند: عجوه، زمزم، سُقِیاء، بَرَكه، وَرَسَه، اطلال و اطراف. او را هفت بز بودند که آنها را ایمن بن ام ایمن می‌چراند.

گزارش این نام‌ها:

عَفَیر تصغیر «اعفر» است و آن ستوری سپید است که سپیدی‌اش سره نباشد. نام خرش «یعفور» هم از این ریشه گرفته شده است؛ به سان اخضر و یخضور.

بغام به معنی بانگ اشتر است و بغوم از همین ریشه است. دیگر نام‌ها نیاز به شرح ندارند.

جنگ‌افزارهای پیامبر (ص)

یکی از شمشیرهای او ذوالفقار بود که آن را روز جنگ بدر از منبه بن حجاج به غنیمت گرفت. برخی گویند: از کسی دیگر بود. از

بنی قینقاع سه شمشیر به غنیمت گرفت: یکی شمشیری رویین، دیگری که «بِتَّار» (بسیار تیز و برنده) خوانده می‌شد و سه دیگر که آن را «خیف» (یا حتف: مرگ، آفرین) می‌گفتند. نیز او را دو شمشیر به نام‌های مِخْدَم و رَسُوب بود. هنگامی که به مدینه آمد، دو شمشیر با خود آورد که یکی را «عضب» گفتندی و با آن به جنگ بدر شد. او را سه کمان و سه زره بود. کمان‌ها به نام‌های: بیضاء (سپید)، روجاء (گشاده میان) بودند و دیگری از درخت «نبع»^{۱۰} که بدان صفراء (زرد) می‌گفتند. او را زرهی بود که بدان صعديه می‌گفتند و زرهی به نام «فضه» که آن را از بنی قینقاع به غنیمت گرفته بود. زره دیگر او را «ذات الفضول» می‌خواندند و این همان بود که در جنگ احد بر تن کرد. این زره سیمین بود. او سپری داشت که سر بخته‌ای روی آن نگارگری کرده بودند و پیامبر خدا (ص) آن را ناخوش داشت. چون روز دیگر برآمد، نگاه کرد و دید که خدای بزرگ و بزرگوار آن را زدوده است. گزارش این نام‌ها:

ذُو الْفِقَارِ از آن رو چنین خوانده شد که شکاف‌هایی در آن بود.

شمشیر مِخْدَم به معنی تیز و برنده است.

رَسُوب آن است که ضربت آن کارگر است و در جای زدن فرو می‌رود و آن را تا ژرفا می‌شکافد و در آن استوار می‌ماند.

۱۰. تَبَع: گونه‌ای درخت که از آن کمان سازند و از شاخ آن تیر. در میان کوه روید و آنچه در پایین کوه روید آن را شریان خوانند و آنچه در زمین پست روید، آن را شوحط گویند؛ درخت کمان.

رویدادهای سال یازدهم هجری (۶۳۲ میلادی)

در محرم این سال/ آوریل ۶۳۲م پیامبر(ص) لشکری به فرماندهی برده خود اسامة بن زید گسیل شام کرد و او را فرمود که اسپان خود را تا مرزهای بلقاء و داروم از پهنه فلسطین بتازاند. دورویان در این باره گفت وگو کردند و گفتند: پسری نوجوان را بر سران مهاجر و انصار فرماندهی بخشید. پیامبر خدا (ص) گفت: اگر فرماندهی او را ناروا خواندید، باکی نیست که پیش از این فرماندهی پدرش را نیز ناروا خواندید ولی او شایسته فرماندهی است چنان که پدرش بود. او نخستین مهاجران را همراه اسامه گسیل کرد که از این میان ابوبکر و عمر بودند. مردم این سپاه را می بسیجیدند که ناگاه بیماری پیامبر خدا (ص) آغاز گشت.

بیماری و درگذشت پیامبر خدا (ص)

آغاز بیماری پیامبر خدا (ص) در پایان های صفر/ آغازهای مه ۶۳۲م در خانه زینب دخت جحش بود. او در میان زنان خویش می-چرخید تا آنکه در خانه میمونه بیماری اش به سختی گرایید. از این رو، زنان خود را گرد آورد و از ایشان دستوری خواست تا در خانه عایشه از او پرستاری شود. در این میان گزارش های ناگوار در باره پدیدار شدن اَسْوَدَ عَنَسِي در یمن، مُسَيْلِمَه در یمامه، طَلِيحَه در بنی اسد و عسکر در سُمَيْرَاء فرارسیدن گرفتند. به یاری خدای بزرگ،

یاد همهٔ ایشان در جای خود بخواهد آمد.

اسامه که با بیماری ناگهانی پیامبر خدا (ص) روبه‌رو شد و از دیگر سو گزارش پدیدار شدن اسود عنسی و مسیلمه را شنید، از کوچیدن واپس نشست. پیامبر (ص) با سری بسته به دستار از درد، بیرون آمد و گفت: چنان که بیننده‌ای به خواب اندر بیند، دیدم که در دست خویش دو دستبند زرین دارم که آنها را گشودم و هر دو پرواز کردند. من این خواب را چنین گزارش کردم که دروغگوی یمامه و دروغ‌پرداز صنعاء از میان خواهند رفت. او فرمان داد که سپاه اسامه را گسیل کنند. گفت: نفرین خدا بر آن مردمان باد که آرامگاه‌های پیامبران خود را پرستش‌گاه کردند [گزارش‌های شیعیان: نفرین خدا بر آن کسان باد که از لشکر اسامه واپس نشینند].

اسامه بیرون رفت و در «جُرْف» لشکر زد و خرگاه برافراشت. مردم درنگ و رزیدند پیامبر خدا (ص) سنگین گشت. سنگینی بیماری‌اش او را از انجام فرمان خدا بازداشت. کسانی را به نزد گروهی از انصار فرستاد و از ایشان خواست که گزند «اسود» را بزدایند. اسود در زندگی پیامبر خدا (ص)، دو روز پیش از درگذشت وی، از میان برداشته شد. او پیک و پیام به نزد گروهی از مردم فرستاد و ایشان را دلیر گردانید که با دین‌زدایان (برگشتگان از اسلام) که در پیرامون ایشانند، پیکار کنند.

ابو مؤیبه بردهٔ پیامبر خدا (ص) گوید: يك بار شبانه پیامبر خدا (ص) مرا بیدار کرد و گفت: مرا فرموده‌اند که برای خاک سپردگان بقیع خواستار آمرزش خدایی گردم؛ با من روان شو. با او روان شدم و او ایشان را درود فرستاد و گفت: آنچه در آنید، بر شما گوارا باد؛ اکنون آشوب‌ها به سان خیزاب‌های شبی سیاه تساختن گرفته‌اند. آنگاه گفت: مرا کلیدهای گنج‌خانه‌های روی زمین بخشیدند که در آن جاودانه شوم یا روانهٔ بهشت گردم. در این میان مرا آزاد گذاشتند که این یا آن را برگزینم یا به دیدار پروردگار بشتابم. اینک من دیدار پروردگارم را برگزیده‌ام. آنگاه برای خاک سپردگان بقیع خواستار آمرزش گشت و به‌خانه بازآمد. بیماری‌اش در همین

هنگام آغاز شد.

عایشه گوید: چون از بقیع بازگشت، مرا دید که از درد سر فریاد می‌کشم و همی گویم: آی سرم! پیامبر گفت: ای عایشه، مرا می‌سزد که فریاد برآورم: آی سرم! آنگاه فرمود: چه می‌شد ای عایشه که تو می‌مردی و من به کار تو برمی‌خاستم و تو را در جامه مرگ می‌پیچیدم و بر تو نماز می‌خواندم و تو را به خاک می‌سپردم؟ گفتم: به خدا چنین بینم که اگر چنان کنی، همان دم به خانه بازآیی و با یکی از همسرانت هم‌آغوش گردی. او لیخندی زد. در اینجا بیماری‌اش به سختی گرایید و او در خانه من بستری گشت.

يك روز تکیه زده بر دو مرد از آنجا بیرون آمد. اینان فضل بن عباس و علی بن ابی‌طالب بودند. فضل گوید: او را بیرون آوردم تا بر تخت سخنوری (منبر) خود نشست و خدای را ستایش و سپاس گفت. نخستین سخن که بر زبان آورد، این بود که بر کشتگان احد درود فراوان فرستاد و آمرزش ایشان را از خدا خواستار گشت. آنگاه گفت: ای مردم، هنگام آن رسیده است که حقوق خود را از من بستانید؛ هرکس را تازیانه‌ای بر پشت نواخته باشم، اینک پشت من به روی او باز است؛ بیاید و پشتم را با تازیانه بیازارد. از هرکس دارایی گرفته باشم، بیاید و آن را از من بستاند و از کینه‌توزی من باک به دل راه ندارد که مرا با کینه‌توزی کاری نیست. همانا دوست داشته‌ترین شما در نزد من آن است که بیاید و حق خود را از من بستاند یا آن را به من ببخشد که با جانی پاک و آرام و پاکیزه به دیدار پروردگار خود شتابم. آنگاه فرود آمد و نماز نیمروز بخواند و باز بر تخت سخنوری برآمد و گفتار نخست خود را دیگر بار بر زبان آورد. مردی برخاست و گفت: از تو سه درم بستانکارم. پیامبر بدو تاوان پرداخت. سپس گفت: ای مردم، هرکس از دیگری چیزی به دست دارد، آن را به خداوندش بازدهد و نگوید که در این گیتی رسوا کردم. بدانید که رسوایی این گیتی از رسوایی آن جهان سبک‌تر است.

آنگاه باز بر کشتگان احد در دود فرستاد و برای ایشان آمرزش خواست. سپس گفت: همانا در اینجا بنده‌ای از بندگان خداست که خدا او را میان ماندن در این گیتی و شتافتن به سوی کردگار و بر خوردن از چیزهایی که نزد اوست، آزاد گذاشته است. او آنچه را در نزد خداست، برگزیده است. ابوبکر گریست و گفت: برخی تو باد جان‌های ما؛ برخی تو بادند پدران ما! پیامبر خدا (ص) گفت: بی‌گمان هیچ دری به سوی مزگت باز نماند مگر در خانه ابوبکر زیرا من در میان یاران خویش کسی را از او برتر نمی‌شناسم. اگر پایه کار بر این بود که دوستی بگیرم، ابوبکر را به دوستی برمی‌گرفتم ولی پایه کار من بر برادری اسلامی است. آنگاه به مهاجران سفارش کرد که پاس انصار را بدارند. گفت: ای مهاجران، شما افزون گشته‌اید و انصار فروکاسته‌اند. انصار یاران و پناهگاه و پشتوانه‌ی منند که روی به سوی ایشان آوردم. بزرگوار ایشان را گرامی بدارید و از بدکارشان درگذرید.

عبدالله بن مسعود گوید: پیامبر و دوست ما، يك ماه پیش از درگذشت، گزارش مرگ خود را به ما داد. چون هنگام جدایی فرا رسید، ما را در خانه عایشه گرد آورد و به سوی ما نگریست و نگاه کردن را به درازا کشاند و در ژرفای چهره‌های ما فرو رفت و دیدگان روشن بینش سرشک باران سا فرو باریدند. گفت: آفرین بر شما، درود خدا بر شما، خدا شما را بیامرزد، خدا شما را پناه دهد، خدا شما را نگاه دارد، خدا شما را برتری بخشد، خدا شما را کامیابی دهد، خدا از شما بپذیرد، خدا شما را تندرست بدارد. شما را به پرهیزکاری از خدا سفارش می‌کنم و از خدا می‌خواهم که شما را یاری کند. خدا را جانشین خویش بر شما می‌سازم و شما را بدو می‌سپارم. همانا من برای شما مژده‌رسان و بیم دهنده‌ام. در میان بندگان و سرزمین‌های خدا سرفرازی و گردن‌کشی نکنید زیرا خدای بزرگ فرموده است: آن سرای دیگر را ویژه آن کسان می‌سازیم که نخواهند در زمین گردن‌فرازی کنند و تباهی به راه اندازند و فرجام

از آن پرهیزکاران است (قصص/۲۸/۸۳). گفتیم: سرآمد تو کی باشد؟ گفت: جدایی نزدیک شد، بازگشت به سوی خدا، به سوی «کناره دورترین»، یاری مهربان‌ترین و بهشت برین باشد. گفتیم: چه کسی تو را شست و شو دهد؟ گفت: خاندانم. گفتیم: تو را در کدام جامه پیچیم؟ گفت: در جامه پیکرم یا در پارچه‌ای سپید. گفتیم: که بر تو نماز خواند؟ گفت: خاموش باشید، خدا شما را بیامرزد و از پیامبرتان بهترین پاداش دهد. ما گریستیم و او گریه سر داد. سپس گفت: مرا بر تخت بر کناره آرامگاهم گذارید و سپس لختی به کنار شوید تا جبرئیل و اسرافیل و میکائیل و فرشته‌مرگ با فرشتگان دیگر بر من نماز بخوانند. آنگاه گروه گروه فرا من آیید و بر من نماز بخوانید و مرا با پاک‌سازی و زاری آزار ندهید. از من بر خویش درود فرستید. هرکس را از یارانم که در اینجا نیست، از من درود گوید. هرکس از آیین شما پیروی کند، بر او درود گوید.

عبدالله بن عباس گوید: روز پنج‌شنبه، چه دردناک پنج‌شنبه‌ی! آنگاه سرشک از دیدگان ابن عباس باریدن گرفت. گفت: بیماری پیامبر خدا (ص) به سختی گرایید و دردی سخت او را فروگرفت. گفت: برای من دوات و کاغذی بیاورید تا نبشته‌ای برای شما نویسم که پس از من هرگز گرفتار گمراهی نگردید. کسانی که در آنجا بودند، با یکدیگر بر سر آوردن یا نیاوردن دوات و کاغذ پرخاش کردند (و نشاید که در نزد پیامبری پرخاشگری کنند). گفتند [و گوینده عمر خطاب بود] که: پیامبر خدا (ص) ژاژ می‌خاید و یاوه می‌سراید. آنگاه به او گفتند که: دوات و کاغذ بیاوریم یا نیاوریم؟ گفت: مرا بگذارید که آنچه در آنم بهتر از چیزی است که مرا بدان می‌خوانید. آنگاه درباره سه کار سفارش کرد: بت‌پرستان را از جزیره عربی برانید و گروه‌های نمایندگی را به هنجار من بنوازید و... از آن سومی به عمد خاموشی گزید. یا ابن عباس گفت که: من فراموش کردم.

علی بن ابی طالب به هنگام سخت شدن بیماری پیامبر خدا (ص) از نزد او بیرون آمد. مردم پرسیدند: پیامبر خدا چون است؟ گفت: سپاس خدای را که بهتر است. عباس بن عبدالمطلب دست او را گرفت و گفت: سه روز دیگر تو را بلرزانند و بیازارند. پیامبر خدا (ص) از این بیماری خود بهبود نیابد بلکه جهان را بدرود گوید. من مرگت را در چهره فرزندان عبدالمطلب می‌شناسم. به نزد پیامبر خدا (ص) برو و از وی بپرس که پس از وی چه کسی سررشته فرمانروایی را به دست گیرد. اگر کار در دست ما باشد، از هم‌اکنون بدانیم و اگر در دست ما نباشد، از او بخواهیم که برای ما سفارش کند و سر رشته را به دست ما سپارد. علی گفت: اگر آن را از پیامبر خدا (ص) بخواهیم و از ما دریغ دارد، مردم هرگز آن را به ما ندهند. نه به خدا سوگند که هرگز آن را از پیامبر خدا (ص) نخواهم.

گوید: نيمروز به دراز نکشید که پیامبر خدا (ص) درگذشت. عایشه گوید: اسماء دخت عمیس گفت: درد او جز سینه‌پهلو نباشد؛ سزاست که داروی بایسته در دهان وی ریزید. آنان چنان کردند. چون به هوش آمد، پرسید: چرا چنین کردید؟ گفتند: گمان بردیم که تو را سینه‌پهلو فراگرفته است. گفت: خدا آن را بر من چیره نگرداند. سپس گفت: هیچ‌کس را در این خانه نگذارید مگر که او را داروی سینه‌پهلو خورانید، به‌جز عمویم. عباس در آنجا حاضر بود و آنان چنان کردند.^۱

اسامه گوید: چون پیامبر خدا (ص) سنگین شد، من و همراهانم به مدینه فرود آمدیم و به نزدیک او رفتیم و او خاموشی گزیده بود و هیچ نمی‌گفت. همی دستش را به سوی آسمان برداشت و بر من

۱. عبارت عربی: ثم قال: لأتبعنَّ أجدأ لدتموه إلا عیّی، و كان العباس حاضراً، ففعلوا. برخی چنین به پارسی برگردانده‌اند: «سپس فرمود: هیچ بدخواهی در این خانه نمی‌ماند که او را می‌بینم و او کور نگردد (چشم دشمن کور شود). عباس هم در آنجا حاضر بوده. آنها خانه را از بیگانه تبری کردند» (؟).

گذاشت. دانستم که خدا را برای من می‌خواند. عایشه گوید: پیوسته از پیامبر خدا می‌شنیدم که می‌گفت: خدا هیچ پیامبری را نمی‌راند جز آنکه او را آزاد گذارد [که در این گیتی بماند یا بدان سرای خرامد]. گوید: چون هنگام درگذشت او فرارسید، واپسین واژه‌ای که از او شنیدم این بود که می‌گفت: «بلکه بهشت برین را». گوید: گفتم: اینک به خدا سوگند که ما را برنگزیند. بدانستم که او را آزاد گذاشته‌اند تا خواسته خود را برگزیند.

چون بیماری‌اش به سختی گرایید، بلال آواز نماز درداد و پیامبر گفت: ابوبکر را گویند که با مردم نماز خواند. عایشه گوید: گفتم: او مردی نرم‌دل است که چون در جای تو بایستد، آرام نگیرد و تاب نیاورد. گفت: ابوبکر را گویند که با مردم نماز خواند. من باز چنان گفتم. گفت: شما زنان به آن زنان می‌مانید که در پیرامون یوسف بودند؛ ابوبکر را گویند که با مردم نماز خواند. او را خشم درگرفت. ابوبکر گام فرا پیش نهاد. چون به نماز درآمد، پیامبر خدا (ص) آرامشی یافت و تکیه زده بر دو مرد بیرون آمد. همین که به ابوبکر نزدیک شد، ابوبکر واپس نشست. پیامبر بدو اشارت کرد که بر جای خویش بماند. پیامبر خدا (ص) نشست و در کنار ابوبکر، نشسته به نماز پرداخت. ابوبکر با نماز پیامبر نماز می‌خواند و مردم با نماز ابوبکر نماز می‌خواندند. ابوبکر هفده نماز با مردم برگزار کرد. برخی گویند: سه روز با مردم نماز خواند. آنگاه پیامبر خدا (ص) در همان روزی که دیده از جهان فروپوشید، به نماز بامداد بیرون آمد و نزدیک بود که مردم در همان هنگام نماز، به انگیزه شادی از دیدن پیامبر خدا (ص)، آشوب کنند و فریاد برآورند. چون پیامبر خدا (ص) هنجار شکوهمند ایشان را در نماز دید، لبخند زد. آنگاه برگشت و به خانه بازآمد و مردم گمان می‌بردند که پیامبر خدا (ص) از درد و رنج خود برآسوده است. ابوبکر به خانه خویش در «سُنح» بازگشت. عایشه گوید: پیامبر خدا (ص) را دیدم که جان به جان‌آفرین می‌سپرد و در نزدیک وی قدح آبی بود که دست خود را در

آن فرو می برد و بر چهره می سود و پیوسته می گفت: خدایا، مرا در سپری کردن سختی های مرگت یاری رسان. گوید: در این هنگام کسی از خاندان ابوبکر بیه درون خانه آمد و در دستش مسواکی بود. پیامبر چنان بدو نگریست که دانستم آن مسواک را می خواهد. من مسواک را گرفتم و نرم کردم و بدو دادم. دندان خود را با آن سود و آن را بر زمین گذاشت. آنگاه در دامن من سنگین شد. گوید: پیوسته به چهره اش می نگریستم که ناگاه دیدم دیدگانش باز گشتند و از چرخش فرو ماندند. او همی گفت: «بلکه بهشت برین را». آنگاه جان گرامی و اسپرد. او در میان دامان و سینه من جان بخشید. از بس خردسالی و نابخردی من بود که پیامبر خدا (ص) در دامان من جان سپرد. من سرش را بر بالش گذاشتم و همراه زنان بر سر و سینه زنان به شیون و زاری و غریو کشیدن پرداختم.

چون درد پیامبر خدا (ص) به سختی گرایید و مرگت بر او گستاخی آورد، آغاز به گرفتن آب و سودن آن بر چهره خویش کرد و همی گفت: وای از این اندوه جانکاه! دخترش فاطمه همی گفت: پدرم، وای که اندوهت برای من چه اندوهبار است! پیامبر خدا (ص) می گفت: دیگر از امروز پدرت را اندوهی نباشد. چون پیامبر بی تابی سخت فاطمه را دید، او را به سوی خود کشاند و رازی با وی در میان گذاشت. او به سختی گریست. باز برای بار دوم رازی در گوش وی گفت و این بار فاطمه خندید. چون پیامبر خدا درگذشت، عایشه انگیزه این دو کار ناهمخوان از او باز پرسید. فاطمه فرمود: بار نخست به من گفت که می میرد و من گریستم؛ بار دوم گفت که از میان کسانم تو پیش از همه به من پیوندی و من خندیدم. برخی گزارش آورده اند که فاطمه گفت: بار دوم با من رازگشایی کرد و گفت که تو شاهبانوی زنان بهشتی باشی و من خنده سر دادم.

درگذشت او در روز دوشنبه دوازده شب گذشته از ربیع الاول/ ۷ ژوئن (۱۷ خرداد) ۶۳۲م بود. فردای آن روز هنگام نیمروز او را

به خاک سپردند. برخی گویند: به هنگام نیمروز دوشنبه دو شب مانده از ربیع‌الاول/۲۳ ژوئن (۲ تیر) ۶۳۲ م دیدگان بینا از این گیتی فروپوشاند.

چون درگذشت، ابوبکر در خانه خویش در «سنح» به سر می‌برد و عمر حاضر بود. همین که جان باخت، عمر برخاست و گفت: همانا گروهی از دورویان می‌پندارند که پیامبر خدا (ص) درگذشته است. او نمرده بلکه مانند موسی بن عمران به نزد پروردگار خویش رفته است. به خدا سوگند که بی‌گمان پیامبر خدا (ص) باز خواهد گشت و بی‌چون و چرا دست و پای آنان را که گمان می‌برند وی مرده است، خواهد برید. ابوبکر فراز آمد و دید که عمر با مردم سخن می‌گوید. آنگاه بر پیامبر خدا (ص) درآمد و دید که او را در جامه‌ای پیچیده در کنار خانه گذاشته‌اند. جامه از رخ وی کنار کشید و بوسه بر آن زد و گفت: پدر و مادرم برخی تو بادند که در زندگی و مرگت پاک و خوشبوی بودی. همانا آن مرگت را که خدا بر تو نوشته بود، چشیدی. آنگاه جامه را بر چهره پاک پیامبر کشید و بیرون آمد و باز دید که عمر با مردم سخن می‌گوید. او را فرمود که خاموشی گزیند. عمر سر برتافت. ابوبکر رو به سوی مردم کرد که چون گفتار او را شنیدند، رو به سوی وی آوردند و از گرد عمر پیرا کردند. او خدا را سپاس گفت و او را ستود و سپس گفت: ای مردم، هر که محمد را می‌پرستیده است، باید بداند که او درگذشته است و هر که خدا را می‌پرستیده است، می‌داند که او زنده جاودان است. آنگاه این آیه بر خواند: محمد یک پیامبر بیش نیست. آیا اگر بمیرد یا کشته شود، راه رفته خود را به دنبال بر خواهید گشت؟ کسی که به دنبال برگردد، هیچ زیانی به خدا نخواهد رساند و خدا به زودی سپاسگزاران را پاداش خواهد بخشید (آل عمران/۳/۱۴۴). گوید: به خدا سوگند که گویی مردم این آیه را جز از وی نشنیده بودند. عمر می‌گوید: به خدا سوگند همین که این آیه را از او شنیدم، از پای درآمدم و بر زمین افتادم چنان که نتوانستم از جای خویش جنبید. اینک بی‌گمان

دانستم که پیامبر خدا (ص) در گذشته است.^۲

چون پیامبر خدا (ص) درگذشت، گزارش به مکه رسید و فرماندار آن عَتَّابِ بْنِ اَسِيدِ بْنِ اَبِي عَاصِ بْنِ امِيه بود. عتاب نهمان گشت و مکه به لرزه درآمد و نزدیک بود که مردم آن از دین برگردند. در این هنگام سهیل بن عمرو بر در کعبه ایستاد و مردم را آواز داد. آنان بر گرد او فراز آمدند. او گفت: ای مکیان، واپسین گروندگان و نخستین از دین برگشتگان نباشید. به خدا سوگند که بی گمان این کار چنان که پیامبر خدا (ص) گفته است، به پایان خواهد رسید و آیین او پیروز خواهد گشت. من او را در همین جایگاه خویش دیدم که تنها بود و می گفت: با من بگوئید «خدایی جز خدا نیست» تا عربان رام شما گردند و عجمان به شما گزیت بپردازند. به خدا سوگند که بی گمان روزی فرا خواهد رسید که شما گنج های سزار و خسرو را به راه خداوند اندر هزینه کنید. در آن روز برخی او را ریشخند کردند و برخی راستگو شمردند. شما دیدید که پس از آن چه شد. به خدا سوگند که بی گمان دیگر پیش بینی های وی نیز راست خواهد آمد. پس از آنکه مردم گفتار سهیل بن عمرو را شنیدند، استوار ماندند و از دین برنگشتند. این جایگاه و گفتاری که از پیامبر خدا (ص) گزارش گشت آن بود که این سهیل بن عمرو در جنگ بدر اسیر شد و در آن هنگام پیامبر به عمر بن خطاب چنان گفت که یاد آن در جای خویش بگذشت.^۳

۲. گزارش های تاریخ نگاران اسلامی گویای آن است که چون ابوبکر فریاد و فغان عمر بن خطاب را شنید، بر او بانگ زد که: آیا گردن کشی به روزگار جاهلی و زوزه کشی به روزگار اسلامی باشی؟ (أَجَبَّارٌ فِي الْجَاهِلِيَّةِ وَ خَوَّارٌ فِي الْإِسْلَامِ). آنگاه آن آیه را بر عمر فرو خواند و عمر خستو گشت که پیامبر خدا (ص) در گذشته است.

۳. در آنجا در پایان داستان جنگ بدر یاد شد که: در میان اسیران، سهیل بن عمرو بود که مالک بن دحشم انصاری او را به اسیری گرفت. چون او را به نزد پیامبر (ص) آوردند، عمر بن خطاب گفت: ای پیامبر خدا، بگذار تا دندان های پیشین او را برکشم تا دیگر به زیان تو سخن پراکنی نکند (لب پایین سهیل شکافته بود). پیامبر خدا (ص) گفت: ای عمر، او را به خود واگذار که وی در جایگاهی خواهد ایستاد که تو او را خواهی ستود. این خود پیشگویی پیامبر خدا (ص) درباره پیشگیری سهیل بن عمرو از ارتداد مکیان بود.

داستان باشگاه (سقیفه) و خلافت ابوبکر (ص)

چون پیامبر خدا (ص) درگذشت، انصار در باشگاه بنی ساعده گرد آمدند تا با سعد بن عباده بیعت کنند. این گزارش به گوش ابوبکر رسید و او با عمرو ابوعبیده جراح به نزد ایشان آمد و پرسید: این چه کار است که می‌کنید؟ گفتند: از ما فرمانروایی باشد و از شما فرمانروایی. ابوبکر گفت: از ما فرمانروایان باشند و از شما وزیران. ابوبکر گفت: من برای شما یکی از این دو مرد را برگزیدم: عمر یا ابوعبیده امین این امت. عمر گفت: جان کدام یک از شما بدین آرام گیرد که دو گامی را فراپیش نهد که پیامبر (ص) آنها را فرا پیش نهاد؟ [چه او را به نماز خواندن به جای خویش گماشت]. آنگاه عمر با او بیعت کرد و مردم بیعت کردند. انصار یا گروهی از انصار گفتند: جز با علی بیعت نکنیم. گوید: علی و بنی هاشم و زبیر و طلحه از بیعت با ابوبکر سر برتافتند. زبیر گفت: شمشیر در نیام نکنم تا با علی بیعت کنند. عمر گفت: شمشیرش بگیرید و بر سنگ زنید. آنگاه عمر آمد و ایشان را گرفت و ناچار به دادن بیعت کرد.

برخی گویند: چون علی از بیعت با ابوبکر آگاه شد، شتابان با پیراهن، بی‌آزار یا رداء بیرون آمد و با ابوبکر بیعت کرد و آنگاه آزار و رداء را بخواست و بپوشید.

درست این است که: سرور پرهیزکاران تنها پس از شش ماه بیعت کرد. و خدا دانایانتر است.

برخی گویند: چون مردم بر بیعت ابوبکر گرد آمدند، ابوسفیان شتابان فراز آمد و همی گفت: من شور و آشوبی می‌بینم که آن را جز افشاندن خون فرو ننشاند. ای فرزندان خاندان مناف، ابوبکر را چه می‌رسد که رشته فرمانروایی شما به دست گیرد؟ آن دو مرد زبون

۴. در تفسیر چکامه کاظم ازری می‌خوانیم:

وَ عَلَيْهِمْ مِنْهُمْ أَفْسَارٌ مُّشِيرٌ بِأَمِيرٍ وَ الْبَدْرُ فِيهِمْ مُنِيرٌ
فَتَمَّ مَوَاعِنُهُ وَ ضَلَّ كَثِيرٌ حِينَ قَالُوا إِنَّا وَ مِنْكُمْ أَمِيرٌ
وَ وَزِيرٌ يُدِيرُ قُلُوبَ رَحَامَا

گرفته کجایند؟ آن دو مرد سرکوب‌گشته کجایند؟ بر سر علی و عباس چه آمده است؟ چرا باید این کار به دست کم‌شمارترین تیره قریش افتد؟ آنگاه به علی گفت: دست خود بگشای تا با تو بیعت کنم که سوگند به خدا بی‌چون و چرا سراسر این شهر را برای تو مالامال از پیادگان و سوارگان سازم. علی علیه‌السلام سر برتافت. ابوسفیان این گفتار مُتَلَمَّس را به مثل آورد:

وَلَسَنْ يُقِيمَ عَلِيَّ خَسْفٍ يُسْرَادِيهِ إِلَّا الْأَذَلَّانِ عَيْرِ الْحَيِّ وَالْوَتْدُ
هَذَا عَلِيَّ الْخَسْفِ مَرْبُوطٌ بِرُمَيْتِهِ وَذَا يُدَقُّ فَلَا يَرِي لِي لَهُ أَحَدٌ

یعنی: جز دو کس بر ستمی که می‌بینند، آرام نمی‌گیرند: خَرِدَه و میخ آهنین. آن يك را بارسن پوسیده به زمین می‌بندند و این يك را همی فروکوبند و کسی برایش زاری نمی‌کند و اشکی نمی‌افشاند.

علی او را از خود راند و گفت: تو را از این کار جز آشوب‌انگیزی آهنگی نیست. به خدا دیر زمانی است که پیوسته به اسلام گزند می‌رسانی و برای آن بد می‌سگالی! ما را به اندرز تو نیازی نیست.

عبدالله بن عباس گوید: من به عبدالرحمان بن عوف قرآن می‌آموختم که عمر بن خطاب حج گزارد و ما با وی حج گزاردیم^۵. عبدالرحمان به من گفت: امروز در منی همراه امیرالمؤمنین بودم. یکی به او گفت: از بَهْمَان شنیدم که می‌گوید: اگر عمر بمیرد، با بَهْمَان بیعت کنم. عمر گفت: امشب در میان مردم به سخنوری برخیزم و ایشان را در برابر این دسته هشدار دهم که می‌خواهند رشته فرمانروایی مردم را به زور به دست گیرند. گوید: من گفتم: ای امیر

۵. عبدالرحمان بن عوف بسی به سال از عبدالله عباس بزرگتر بود. چه‌گونه تواند عبدالله او را قرآن آموخت؟ جز اینکه عبدالله عباس به روزگار خود پس از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام، دانشمندترین مردم بود. از این گذشته، شاگرد والای علی و دوست همیشگی و پیوسته او بود. پس دور نباشد که یاران بلندآوازه پیامبر خدا (ص) در نزد او قرآن بخوانند.

مؤمنان، جایگاه و آیین حج، فراهم گاه توده مردمان و انبوه آشوبگران است و اینانند که بر انجمن تو چیره گردند. می ترسم سخنی بگویی که آن را به جان دل ننیوشند و به دل نسپارند بلکه آن را بدین سوی و آن سوی بپرانند. اندکی درنگ می کن تا به مدینه درآیی و با یاران ویژه پیامبر خدا (ص) تنها مانی و آنچه خواهی، بر زبان آوری تا گفتار تو به جان بنیوشند. گفت: سوگند به خدا که در نخستین انجمن در مدینه برپای خیزم و در این باره سخن برانم.

گوید: چون به مدینه رسیدم، در گرمای سوزان روز آدینه به پیگرد گفتار عبدالرحمان برخاستم [و به مزگت رفتم]. چون عمر بر تخت سخنوری نشست، خدای را سپاس گفت و او را ستود و درباره آیین سنگسار کردن سخن راند و روشن ساخت که آیه آن در قرآن زدوده گشته است.^۶ آنگاه گفت: به من گزارش داده اند که گوینده ای از شما گفته است: اگر امیر مؤمنان بمیرد، با بهمان بیعت کنم. هان، مبادا کسی فریفته گردد و گوید: بیعت با ابوبکر آشوبی زودگذر بود. همانا که چنین بود ولی خدا گزند آن از ما دور ساخت. در میان شما کسی نیست که مانند ابوبکر، همگی گردن ها به سوی او برکشانند. هنگامی که پیامبر خدا (ص) درگذشت، او بهترین کس در میان ما بود. علی و زبیر و پیروان شان از ما واپس نشستند و در خانه فاطمه گرد آمدند. انصار نیز واپس نشستند و مهاجران رو به سوی ابوبکر آوردند. بهوی گفتم: بیا باهم به نزد برادران مان از انصار شویم. ما به سوی ایشان رفتیم و با دو مرد شایسته دیدار کردیم که یکی عُوَیْم بن ساعده بود و دیگری معن بن عدی. آن دو به ما گفتند: بروید و کار خویش در میان خود به پایان رسانید. گفت: ما به نزد انصار شدیم که در باشگاه بنی ساعده گرد آمده بودند و در میان ایشان مردی بود که او را در میان پارچه ای پیچیده بودند. گفتم: این کیست؟ گفتند: سعد

۶. گویند: در قرآن گرامی آیه ای درباره زنادادن زن شوهردار و زناکردن مرد زنادار و سنگسار کردن آنها بوده که خود آیه از قرآن خجسته زدود گشته است ولی فرمان آن برجای مانده است. درباره «نسخ» بنگرید به: *البيان في تفسير القرآن*، آیت الله سید ابوالقاسم خوئی، صص ۲۹۳-۴۰۳.

بن عباده است که دردی در پیکر دارد. در این زمان مردی از میان ایشان برخاست و خدا را ستود و سپاس او را به جای آورد و گفت: اما بعد، ما انصاریانیم و گردان‌های رزمنده اسلام و قرآن باشیم. شما قرشیان گروه اندکی در میان مایید که دسته‌هایی از مردمان تان به شما پیوسته‌اند و شتابان رو به این شهر آورده‌اند. اینک ایشان می‌خواهند رشته فرمانروایی را به زور از دست ما بیرون آورند. او خاموشی گزید و من خود را آماده ساخته بودم که در کنار ابوبکر سخنانی بر زبان آورم. چون خواستم سخن آغاز کنم، ابوبکر گفت: زبان در کام کش! او برخاست و سپاس خدای را به جای آورد و او را ستود و هیچ خواسته‌ای در درون جان مرا به جای نگذاشت مگر که آن را بر زبان راند یا به نیکوتر گونه‌ای بازگفت. او گفت: ای انصاریان، شما هر برتری برای خود برشمارید، شایسته آنید. ولی عربان فرمانروایی اسلامیان را تنها برای قرشیان می‌شناسند که برترین خاندان‌های عرب و گرامی‌ترین ایشان در نژادند. من برای شما یکی از این دو مرد را برگزیدم. او دست من و دست ابوعبیده جراح را گرفت. من از میان گفته‌های او، همین واژه‌ها را نپسندیدم. اگر گردنم را در راه کاری می‌زدند که مرا به گناهی نزدیک نمی‌ساخت، برایم دوست‌داشته‌تر از آن بود که بر مردمی فرمان برانم که ابوبکر در میان ایشان باشد.

چون ابوبکر گفتار خود به پایان آورد، مردی برخاست و گفت: من چوبه خارش گزای و خوشه بار افزای آن هستم.^۷ از میان ما فرمانروایی باشد و از میان شما فرمانروایی. آواز و فریاد از هرسو بلند گشت. چون از اختلاف ترسیدم، به ابوبکر گفتم: دست خود را بگشای تا با تو بیعت کنم. او دست خود پیش آورد که من با وی بیعت کردم و مردم نیز بیعت کردند. آنگاه گام بر سعد بن عباده نهادیم و از آنجا بیرون آمدیم. یکی از آن میان گفت: سعد را کشتید. من گفتم:

۷. أَنَا جَدِيلُهَا الْمُحَلِّكُ وَ عَدِيْقُهَا الْمُرَجَّبُ. الْجَدَلُ: عُودٌ يُنْصَبُ لِلْأَيْلِ السَّجَرِيِّ تَحْتَهُ بِه. الْعَدِيُّ: الْقِنُوءُ، هُوَ مِنَ النَّخْلِ كَالْمُنْقُودِ مِنَ الْعِنَبِ؛ كُلُّ عُصْنٍ لَهُ شُعْبَةٌ. رَجَّبَ يُرَجَّبُ تَرْجِيْبًا: النَّخْلَةَ: بَنَى تَحْتَهَا بِنَاءً تَعْتَمِدُ عَلَيْهِ؛ وَصَعَّ الشُّوكَ حَوْلَهَا لِئَلَّا يَصِلَ إِلَيْهَا أَحَدٌ.

خدا سعاد را بکشد! به خدا سوگند که ما کاری استوارتر از بیعت ابو- بکر ندیدیم. همواره می ترسیدم که اگر از آن مردم جدا شوم و بیعتی پدید نیاید، پس از ما بیعتی پدید آورند. آنگاه یا ایشان را بر آنچه نمی پسندیم، پیروی کنیم و یا از در ناسازگاری درآییم و تباهی در میانه پدید آید.

ابو عمره انصاری گوید: چون پیامبر (ص) درگذشت، انصار در باشگاه بنی ساعده گرد آمدند و سعد بن عباد را بیرون آوردند که او را فرمانروای خود سازند و سر رشته کار به دست او سپارند. او بیمار بود. پس از آنکه خدا را ستود، گفت: ای انصاریان، شما را برتری و پیشینه‌ای است که هیچ یک از عربان را نیست. همانا محمد (ص) ده سال و اندی در میان مردم خود زیست و ایشان را به خدا فراخواند و جز گروهی اندک بدو نگراییدند. این گروه اندک، نه می توانستند او را پاس بدارند، نه آیین او را استوار سازند و نه ستمی از او برانند تا آنکه خدا خواست شما را برتری بخشد و از این رو، بزرگواری را ارزانی شما فرمود و باور به شما خوراند و شما را گراینده به وی و پیامبرش گرداند که وی و یارانش را پاس بدارید و آیینش را استوار کنید و خودش را ارجمند سازید و با دشمنانش پیکار آزمایید. شما یان سختگیرترین مردم بر دشمنان او بودید تا عربان فرمانبر آیین خدا گشتند و خواسته یا نخواستہ در برابر آن و او کرنش کردند و دوردستان به خواری فرمانبری نمودند و عربان در پرتو شمشیر شما رام پیامبر او گشتند. خدا او را خرسند و خوشنود از شما برگرفت. رشته این کار تنها به دست گیرید و کسی را انباز خود مسازید که ویژه شماست و دیگران را نمی شاید.

همگی آواز بر آوردند که: در نشان دادن راستی و درستی کامیاب گشتی و رای استوار دریافتی. ما این کار را به تو می سپاریم که مایه دلگرمی خدا گرایان و برخوردار از خرسندی ایشان. آنگاه ایشان در میان خود به گفت و گو پرداختند و گفتند: اگر مهاجران و قریش نپذیرند و بگویند که ما نخستین یاران وی و کوچندگان راه خدا ایم و

کسان و پشتوانان او ییم [چه پاسخ دهید و چه کنید؟]. گروهی گفتند: گوییم که از ما فرمانروایی باشد و از شما فرمانروایی؛ ما جز بدین راه گشایش تن در نمی‌دهیم. سعد گفت: این خود آغاز شکستگی و سستی است.

عمر گزارش را شنید و به خانه پیامبر (ص) آمد که ابوبکر در آنجا بود. بدو پیام داد که بیرون آی. ابوبکر پاسخ داد: گرفتارم. عمر گفت: کاری پیش آمده است که او به ناچار باید بر سر آن حاضر آید. ابوبکر بیرون آمد و عمر گزارش بدو داد. آن دو همراه ابو عبیده جراح شتابان به سوی انصار شدند. عمر گفت: من به نزد ایشان رفتم و برای خود سخنانی آماده کرده‌بودم که با ایشان در میان گذارم. چون بدانجا نزدیک شدم، ابوبکر مرا خاموش ساخت و همه سخنانی را که من در دل داشتم، بر زبان آورد. خدای را ستود و گفت: همانا خدا در میان ما پیامبری برانگیخت که گواه کردار ما باشد و امت خویش را بیاید تا او را بپرستند و به یکتایی او خستو گردند. ایشان فرود از وی خدایانی پراکنده از چوب و سنگ می‌پرستیدند. بر عربان گران آمد که آیین پدران خویش را رها سازند. خدا نخستین کوچندگان را از میان مردم وی (پیامبر) برانگیخت که او را راستگو شمارند و دار و ندار خویش ارزانی او دارند و در برابر آزار و سختگیری و دروغ‌شماری مردم خود پایداری آورند و این به هنگامی بود که همه مردم با ایشان در ناسازگاری می‌زیستند و ایشان را خوار می‌داشتند. ایشان از کمی شمار خویش، نه‌راسیدند و دشمنی مردم با خویش را به چیزی نینگاشتند. پس ایشان نخستین کسان روی زمین بودند که خدا را پرستیدند و به وی و پیامبرش باور آوردند. ایشان دوستان و کسان اویند و بدین کار از همه مردم سزاوارترند که جز بیدادگران با ایشان به‌ستیز برنخیزند. شما ای انصاریان، آن‌کسانید که برتری‌تان در دین را نتوان فرو گذاشت و پیشینه‌تان در اسلام را نادیده نتوان انگاشت. خدا از شما بدین خرسند است که یاران دین و پیامبر او باشید و مردم خداگرای به‌سوی شما کوچند. پس از نخستین کوچندگان، کسی را پایگاه شما نباشد. ما فرمانروایان باشیم و شما

وزیران. رایزنی از شما باز ندارند و کاری بی شما به جا نیاورند. در این هنگام حَبَابِ بَنِ مَنذَرِ بِنِ جَمُوحِ بَرخاست و گفت: ای انصاریان، کارهای خویش را به دست خود بگیرید که مردم در سایه شما بیارامند و کسی گستاخی آنرا نیابد که با شما از در ناسازگاری درآید و جز خواسته شما را به جای آورد. شما ارجمند و پرشمار و استوارکار و پاس داشته‌اید. مردمان به شما می‌نگرند که چه کنید. ناهمسازی و ناهماهنگی نکنید که رشته کار از دست شما بیرون رود و زندگی‌تان به تباهی گراید. اینان (مهاجران) جز همان‌که شنیدید، به کار دیگری تن در ندهند. اینک از ما فرمانروایی باید و از ایشان فرمانروایی.

عمر گفت: دور بادا که دو شمشیر در یک نیام نگنجند! به خدا سوگند عربان بدین تن در ندهند که شما را فرمانروای خود سازند با اینکه پیامبر ما نژاد از شما نمی‌برد. ولی عربان از این سر بر نمی‌تابند که رشته فرمانروایی خود را به دست کسانی دهند که پیامبری در میان ایشان بوده است. ما را در این کار نموداری آشکار است. کیست آنکه پادشاهی محمد از ما دریغ دارد با اینکه ما دوستان و کسان اویم!

حباب بن منذر برخاست و گفت: ای انصاریان، رشته کارت را خود به دست بگیرید و به گفتار این مرد و یارانش گوش فراندهید که بهره شما را از این کار پایمال سازند. اگر از این خواسته سر بر تابند، ایشان را از این سرزمین برانید و خود بر ایشان فرمان برانید زیرا به خدا سوگند که شما به این کار از ایشان سزاوارترید. با شمشیرهای شما بود که مردم فرمانبر این آیین گشتند. من چوبه خارش‌گزی و خوشه بارافزای آنم! من پدر شیربچه در کنام شیرانم. به خدا اگر بخواهید، آن را از نو تر و تازه سازیم.

عمر گفت: آنگاه خدا تو را بکشد (یا: اینک خدا تو را بکشد!). حباب گفت: تو را خدا بکشد!

ابوعبیده گفت: ای انصاریان، شما نخستین کسانی که پیامبر و آیین اسلام را یاری کردید. نخستین کسان نباشید که راه بگردانید

و آن را دگرگون سازید. در این زمان بشیر بن سعد ابونعمان بن بشیر برخاست و گفت: ای انصاریان، به خدا که گرچه ما دارای برتری در پیکار با بت پرستان و برخوردار از پیشینه در آیین اسلامیم، از این جان فشانی جز خوشنودی پروردگار و فرمانبری پیامبر و انجام کوشش بایسته بر خود، آماجی نداشتیم. اینک سزاوار نیست که در این باره با مردم ستیز کنیم و بر ایشان فزونی جویم و خواسته این گیتی را پاس داریم. همانا محمد از قرشیان است و مردم او بدین کار سزاوار- ترند. به خدا سوگند هرگز کسی مرا نبیند که با ایشان بر سر این کار از در ستیز درآیم. از خدا بترسید و با این مردم نستیزید.

ابوبکر گفت: اینک عمر و ابو عبیده در اینجایند؛ اگر می خواهید، با ایشان بیعت کنید. این دو گفتند: به خدا سوگند که با بودن تو تن بدین کار درندهیم زیرا تو برترین مهاجران و جانشین پیامبر خدا (ص) در نمازی. نماز نمایان ترین کار اسلام گرایان است. دست خود پیش آر تا با تو بیعت کنیم. چون روان شدند که با او بیعت کنند، بشیر بن سعد بر آن دو پیشی گرفت و بیعت کرد. حباب بن منذر او را آواز داد: ای مرد پیوند گسل، گیتی به کامت مباد! آیا چشم آنرا نداشتی که فرمانرانی پسر عمویت را ببینی؟ بشیر گفت: به خدا که چنین کاری نبود؛ از آن ترسیدم که حقوق این مردم را پایمال سازم. چون اوسیان دیدند که بشیر چه کرد و خزر جیان چه آهنگی درباره روی کار آوردن سعد بن عباده دارند، اسید بن حضیر که سرور ایشان بود، گفت: به خدا سوگند که اگر خزر جیان بر سر کار آیند، همیشه از این راه بر شما برتری جویند و هرگز هیچ بهره ای به شما ندهند. برخیزید و با ابوبکر بیعت کنید. مردم برخاستند و با او بیعت کردند و رشته کار سعد و خزر ج از هم بگسست. مردم از هر کران برای بیعت کردن با ابوبکر شتافتن گرفتند.

آنگاه سعد بن عباده به خانه خویش رفت و چند روزی همچنان بماند. ابوبکر کس به نزد او فرستاد که بیا بیعت کن زیرا مردم بیعت کرده اند. سعد گفت: نه به خدا بیعت نکنم تا همه تیرهای ترکش خود را به سوی شما گشاد دارم و نیزه خود را از خون شما شاداب

سازم و شمشیر خود را به کار اندازم و همراه خاندان و پیروانم با شما به نبرد پردازم و اگر پریان و مردمان گرد آیند، با شما بیعت نکنم تا به دیدار کردگار شتابم یا در این راه جان بازم. عمر گفت: باید که او را رها نسازی تا بیعت کند. بشیر بن سعد گفت: او راه ناسازگاری در پیش گرفته است؛ با شما بیعت نکنند مگر که در این راه کشته شود و کشته نشود مگر که همه کسان و یاران وی از تیره اش با او کشته شوند. رها کردن او شما را زیان نرسد. او يك مرد تنهاست. در این هنگام او را به خود وا گذاشتند.

در این هنگام کسان قبیلۀ اسلم آمدند و بیعت کردند و ابوبکر با ایشان نیرو گرفت و پس از آن مردم آمدند و بیعت کردند.

گویند: عمرو بن حرث به سعید بن زید گفت: کی با ابوبکر بیعت کردند؟ گفت: روزی که پیامبر خدا (ص) درگذشت. نخواستند که حتی نیم روز بی آهنگی گروهی به سر برند.

زهري گوید: علی و بنی هاشم و زبیر شش ماه ماندند و با ابوبکر بیعت نکردند تا فاطمۀ زهراء سلام الله علیها درگذشت. آنگاه با او بیعت کردند.

چون فردا فرارسید و يك روز از بیعت ابوبکر گذشت، او بر تخت سخنوری (منبر) نشست و مردم به گونه ای همگانی با او بیعت کردند. آنگاه سپاس خدای را به جای آورد و او را ستود و سپس گفت: ای مردم، همانا من بر شما فرمانروا گشتم ولی بهترین شما نیستم. اگر خوبی کردم، یاری ام کنید و اگر بدی کردم، استوارم سازید. راستی امانت است و دروغ خیانت. ناتوان شما در نزد من توانمند است، تا حق او را بستانم و نیرومند شما در نزد من خوار و ناتوان است تا حق از او بگیرم. این همه به خواست خداست. هیچ يك از شما از نبرد روی برنتابد که هیچ مردمی دست از پیکار نشستند مگر که خوار گشتند. تا آن هنگام که فرمانبر خداوند و پیامبرش باشم، فرمانبر من باشید و چون سر از فرمان پروردگار و پیامبرش

برتابم، مرا بر شما حق فرمانرانی نیست. برخیزید و به نماز روی آورید؛ خدا شما را پیامرزد.

[واژه تازه پدید]

أَسَيْدُ بِنِ حُضَيْرٍ: به ضم همزه و با حای بی نقطه ضمه‌دار و ضاد نقطه‌دار که در پایان آن راه است.

آیین شست و شوی و آماده‌سازی و خاک‌سپاری پیامبر (ص)

چون مردم با ابوبکر بیعت کردند، او روی به آماده‌سازی پیکر پاک پیامبر خدا (ص) برای خاک‌سپاری آورد. او را روز سه‌شنبه به خاک سپردند. برخی گویند: سه روز به خاک نسپرده بر زمین ماند. گفته نخست درست‌تر است. آنان که شست و شوی او را انجام دادند. علی، عباس، فضل بن عباس، قُثم بن عباس، أُسامه بن زید و شُقْران برده پیامبر خدا (ص) بودند. اُوس بن خَوْلِی انصاری که از بدریان بود نیز در این کار حاضر آمد. عباس و دو پسرش او را زیر و رو می‌کردند و شُقْران و اسامه بر وی آب می‌افشانند و علی او را می‌شست و پیراهنش بر تن او بود. علی پیوسته می‌گفت: پدر و مادرم برخی تو بادند؛ چه پاک و خوشبوی مردی که در زندگی و مرگ تو بودی! از پیامبر خدا (ص) آنچه از مردگان دیده‌شود، هیچ دیده‌نشود. یاران درباره چگونگی شستن پیامبر اختلاف کردند که آیا او را در جامه‌اش بشویند یا برهنه شست‌وشو دهند. خدا بر ایشان خواب افکند و آنگاه گوینده‌ای که دانسته نشد کیست، به ایشان گفت که پیامبر خدا (ص) را در جامه‌اش بشوید. آنان چنان کردند. پیامبر خدا (ص) را در سه پارچه کفن کردند: دو پارچه «صَحَارِی» و یک بُرْد (روپوش) «جَبْرَه»^۸. او را استوار در میان این سه

۸. توضیح دو واژه: صحار: دیهی است در یمن که در آن جامه‌ها سازند. جبره: پارچه‌ای از پنبه یا کتان راه‌راه که در یمن بافته می‌شده است.

پیچیدند.

در باره جایگاه خاک سپاری اش به ناسازگاری افتادند. ابوبکر گفت: از پیامبر خدا (ص) شنیدم که گفت: هیچ پیامبری نمیرد جز اینکه او را در همانجا که درگذشته است، به خاک سپارند. از این رو بستر او را برداشتند و او را در همانجا به خاک سپردند. ابو طلحه انصاری آرامگاه او را بکاوید و مردم دسته دسته فراز آمدند و بر او نماز گزاردند: مردان، زنان، کودکان و سپس بردگان. او را شب چهارشنبه به خاک سپردند. آنکه به درون آرامگاهش فرو رفت، علی بن ابی طالب بود علیه السلام و فضل بن عباس و قثم بن عباس و شقران. اوس بن خولی انصاری به علی گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که از آرامگاه پاک پیامبر خدا (ص) ما را بهره‌ای بخشی. علی فرمود که فرود آی و او فرو رفت.

مغیره بن شعبه دعوی می‌کرد که واپسین دیدارکننده پیامبر خدا (ص) است. می‌گفت: انگشترم را به عمد در آرامگاهش افکندم و فرو رفتم و آن را برگرفتم. گروهی از عراقیان در این باره از علی پرسش کردند. فرمود: مغیره دروغ گفته است. واپسین کس قثم بن عباس بود که با پیامبر دیدار تازه کرد.

در باره سالیان زندگی اش اختلاف است. ابن عباس و عایشه و معاویه و ابن مسیب گویند: شصت و سه سال داشت. باز ابن عباس و دَغْفَل بن حَنْظَلَه گفته‌اند: شصت و پنج سال داشت. عمرو بن زبیر گوید: او را شصت سال بود.^۹

گسیل کردن سپاه اسامه

پیش‌تر یاد کردیم که پیامبر (ص) اسامه را بر سپاهی گماشت و او را فرمود که روانه شام گردد. او بسیجیدن را بر مردمان مدینه و

۹. بر پایه آنچه ما پیش‌تر برآورد کردیم، پیامبر خدا (ص) در روز دوشنبه ۲۰ آوریل ۵۷۱ م دیده به جهان گشود و روز دوشنبه ۷ ژوئن ۶۳۲ م چشم از گیتی فرو پوشید. پس روزگار زندگی او ۶۱ سال و یک ماه و ۷ روز بود.

پیرامون آن، از آن میان عمر بن خطاب، بایسته کرده بود. پیامبر درگذشت و سپاه اسامه گسیل نگشت. در این میان عربان یا به گونه‌ای همگانی یا ویژه از هر قبیله‌ای، از دین برگشتند و دورویی آشکار شد و یهودیان و ترسایان سر برآوردند و چگونگی روی دادن کارها را نگریستن گرفتند. مسلمانان به سان گوسپندانی شبان گم کرده در شبی سیاه و بارانی بی‌سرپرست و یاور ماندند که پیامبرشان رخت از این جهان بر بسته بود و شمارشان اندک بود و شمار دشمنان بسیار. مردم به ابوبکر گفتند: اینان یعنی سپاهیان اسامه، سپاهیان مسلمانان‌اند و عربان چنان که می‌بینی، بر تو شوریده‌اند. پس روا نبود که توده‌های انبوه مسلمانان از گرد تو پراکنده گردند. ابوبکر گفت: سوگند به آنکه جانم در دست اوست، اگر بدانم که بدان مرا بر بایند و بدرند، سپاه اسامه را چنان که پیامبر فرموده است، گسیل سازم. او در میان مردم به سخنوری برخاست و فرمود که برای جنگیدن آماده گردند و هر کس در میان سپاه اسامه بوده است (و به شهر بازآمده)، به لشکرگاه وی در «جُزْف» برگردد. آنان چنان که او فرمان داده بود، بیرون رفتند و ابوبکر بازماندگان آن قبیله‌ها را که به سرزمین‌های خود کوچیده بودند، آماده کارزار کرد و از ایشان پاسگاه‌هایی بر گرد قبیله‌هایشان ساخت [که از شورش یا آشوبگری ایشان پیشگیری کند و نیز ایشان را در برابر ترکتازی دیگران پاس بدارند]، ولی شمار ایشان اندک بود^{۱۰}.

چون سپاهیان به لشکرگاهشان در جزف رفتند و کسامل شدند، اسامه عمر بن خطاب را که با وی در سپاه بود، به نزدیک ابوبکر فرستاد و از او دستوری خواست که بازگردد. او در پیام خود به ابوبکر گفت: سران و بزرگان مردم با منند و من بر جان‌نشین پیامبر

۱۰. متن عربی: فصاروا مسالِح حول قبائلهم. المسلحة: موضع السلاح كالنفر؛ المرقب وهو مكان فيه اقوام يرقبون العدو و معهم السلاح. ج: مسالِح. چنین ترجمه فرموده‌اند: «ابوبکر کسانی را که تغلف کرده و از قبایل بودند بازداشت آنها هم سوی قبایل خود مهاجرت کرده و عده آنها کم بود که شروع بفساد و اغتشاش نمودند»

خداوند و بارگاه و خاندان وی و بر مسلمانان ترسانم که بت پرستان ایشان را درربایند. همراهان اسامه از انصار به عمر بن خطاب گفتند: ابوبکر جانشین پیامبر خداست؛ اگر پافشاری ورزد که راه خود را دنبال کنیم، از ما به‌وی پیام رسان و بخواه که فرماندهی ما را به مردی سالخورده‌تر از اسامه بسپارد.

عمر به فرمان اسامه به نزدیک ابوبکر شد و گزارش گفته‌های اسامه را به وی داد. ابوبکر گفت: اگر سگان و گرگان بر من تازند و مرا بر بایند، سپاه اسامه را چنان که پیامبر خدا (ص) فرموده است، گسیل سازم و فرمانی را که پیامبر خدا (ص) داده است، دیگر نکنم و اگر در این شارسان‌ها به‌جز خودم کسی نماند، باز آن را روانه گردانم. عمر گفت: همانا انصار مردی بزرگ‌سال‌تر از اسامه می‌خواهند. ابوبکر که نشسته بود، برخاست و ریش عمر بگرفت و گفت: پسر خطاب، مادرت به سوگت نشیناد!^{۱۱} پیامبر خدا (ص) او را فرماندهی داده است و مرا می‌گویی که وی را برکنار سازم!

سپس ابوبکر بیرون آمد و به نزدیک ایشان رسید و ایشان را روانه ساخت و پسواز کرد. او در کنار اسامه به راه رفتن پرداخت و اسامه سواره بود و ابوبکر پیاده. اسامه به وی گفت: ای جانشین پیامبر خدا، یا تو اسوار شوی یا من پیاده گردم! ابوبکر گفت: به خدا نه تو پیاده شوی نه من سوار گردم. همانا مرا می‌باید که لختی پایهای خویش را در راه خدا گردآلود سازم. پیکارمند را در برابر هر گامی که برمی‌دارد، هفتصد پاداش است که برای وی نوشته می‌شود. نیز او را هفتصد پایگاه است و هفتصد گناه از او زدوده گردد.

چون خواست بازگردد، به اسامه گفت: اگر بخواهی، توانی مرا با عمر یاری رسانی. اسامه به عمر دستوری داد [که بازگردد]. آنگاه ابوبکر به سپاهیان سفارش کرد و گفت: خیانت نکنید، نیرنگ نوزید، به دارایی‌های همگانی دستبرد نزنید، گوش و بینی کسی نبرید، هیچ کودک یا پیرمرد یا هیچ زنی را نکشید؛ هیچ نخلستانی

۱۱. فردوسی فرماید:

که رستم منم کم مماناد نام نشیناد بر ماتم پور سام.

را نبرید یا به آتش نکشید، درخت میوه‌داری را برنکنید و گوسپند و شتر و گاو را جز برای خوردن گوشت آن سر نبرید. در راه خود بر مردمانی خواهید گذشت که به خانگاه‌ها پناه برده خویشتن را ویژه پرستش خدا ساخته‌اند. ایشان را بگذارید که بدانچه دل خوش کرده‌اند، پرداخته آیند. باز به راه خویش اندر، بر مردمی خواهید گذشت که میان سرهای خود را تراشیده‌اند و پیرامون آن را به سان دستارها فروهشته‌اند. ایشان را با شمشیر درو کنید. بشتابید بر نام خدا!

نیز به اسامه سفارش کرد که چنان کند که پیامبر خدا (ص) فرموده بود. او روانه شد و قبایلی را از مردم قضاعه که از دین برگشته بودند، سرکوب کرد و به تاراج داد و بازگشت. غیبت او چهل یا هفتاد روز به درازا کشید.

گسیل کردن سپاه اسامه سودمندترین کار برای مسلمانان بود چه عربان گفتند: اگر مسلمانان به سختی نیرومند نبودند، این سپاه گشن را گسیل نمی‌ساختند. از این‌رو، بسیاری از کارهایی را که می‌خواستند بدان دست یازند، فرو گذاشتند.

گزارش کارهای آسودِ عَنَسِی در یمن

نام او عَیْهَلَةَ بن کعب بن عَوْفِ عَنَسِی (با نون) بود. عنس تیره‌ای از مذحج است. او را «روپوش بسته» می‌خواندند زیرا همواره دستار بر سر داشت و دامنه آن را بر چهره خود می‌افکند.

هنگامی که باذان به اسلام گرایید و همراه او یمانیان اسلام آوردند، پیامبر فرمانروایی سراسر یمن را به وی سپرد و او را بر همه پهنه‌های آن فرمانروا ساخت و او همچنان کارگزار و نماینده پیامبر بود تا درگذشت. چون باذان درگذشت، پیامبر خدا (ص) فرمانداران خود را به پهنه‌های گوناگون یمن گسیل کرد و ایشان را بدین گونه برگماشت: عمرو بن حزم را بر نجران، خالد بن سعید بن عاص را بر میان زَبَید و نجران، عامر بن شهر را بر همدان، شهر بن باذان را بر صنعاء، یعلی بن امیه را بر جند، طاهر بن ابی‌هاله را

بر عك و اشعریان، زیاد بن لبید انصاری را بر شارسان‌های حضرموت، عكاشة بن ثور را بر سكا سك و سگون و «مهاجر» یا عبدالله را بر بنی معاویة بن‌کننده. معاذ آموزگاری بود که در پهنه‌های فرمانروایی همه فرمانروایان یمن و حضرموت چرخش می‌کرد. چون پیامبر خدا (ص) در بستر بیماری خفت، مهاجر یا عبدالله از رفتن خویشتن‌داری کرد تا ابوبکر او را روانه ساخت. هنگامی که پیامبر خدا (ص) درگذشت، کارگزاران وی بر یمن و حضرموت اینان بودند.

نخستین کسان که در برابر اسود عنسی دروغ‌پرداز به پایداری برخاستند، شهر و فیروز و دادویه بودند. هنگامی که پیامبر خدا (ص) از «حج بدرود» بازگشت و در راه بیمار شد (نه آن بیماری که از گذنش درگذشت)، گزارش کار او به اسود رسید و او دعوی پیغمبری کرد. مردی ترفند باز بود و ایشان را شگفتی‌ها می‌نمود. مندرجیان پیروی او برگزیدند و این خود نخستین بازگشت از آیین اسلام به روزگار پیامبر خدا (ص) بود. اسود بر نجران تاخت و عمرو بن حزم و خالد بن سعید را از آنجا بیرون راند. قیس بن عبد یغوث بن مکشوح نیز بر قزو بن مسیک فرماندار مراد شورید و او را براند و خود بر جای او نشست. اسود از نجران رو به سوی صنعاء آورد و شهر بن باذان به جنگ او بیرون شد و با او دیدار کرد. شهر در بیست و پنجمین شب از خروج اسود کشته شد. معاذ رو به گریز نهاد و خود را به ابوموسی فرمانروای مأرب رساند و این هر دو به حضرموت آمدند. آن کسان از مندرجیان که بر اسلام استوار مانده بودند، به فروه پیوستند.

پادشاهی کشور یمن برای اسود استوار گشت و فرمانروایان یمن به طاهر بن ابی‌هاله پیوستند به‌جز عمرو و خالد که به مدینه بازگشتند. طاهر در کوهستان‌های عك و صنعاء بود. اسود سراسر بیابان تا حضرموت و از آنجا تا طایف و بحرین و احساء تا عدن را فروگرفت. کار او به سان آتش‌سوزی همه‌جاگیر گشت. روزی که با «شهر» دیدار کرد، به‌جز شترسواران هفتصدسواره با او بودند. فرمان وی بالا گرفت و به نیرومندی گرایید. جانشین او در مندرج عمرو بن معدی کرب

و در سپاهیان‌ش قیس بن عبد یغوث بود. کار ایرانی‌زادگان با فیروز و دادویه بود.

اسود پس از کشتن شهر باذان زن او را به همسری برگرفت. این زن دختر عمه فیروز بود. آن کسان از مسلمانان که در حضرموت بودند، ترسیدند که اسود سپاهی به سوی ایشان گسیل دارد یا دروغزنی به سان اسود عنسی در آنجا پدیدار گردد. از این‌رو، معاذ برای خود از میان قبیله سکون زنی به همسری برگرفت و مردم سکون بدو گراییدند.

در این هنگام نامه‌های پیامبر به سوی وی و دیگر مسلمانان یمن رسیدند گرفتند. نامه‌ها به ایشان فرمان می‌دادند که به پیکار اسود برخیزند. معاذ به کار برخاست و جان‌های مسلمانان بالیدند و نیرو یافتند. آنکه نامه‌های پیامبر خدا (ص) را آورد، وَ بَرِّ بْنِ یَحْتَسِ از دی بود. جشنس دیلمی گوید: پس نامه‌های پیامبر به دست ما رسیدند و فرمان دادند که به پیکار اسود برخیزیم و او را چه به‌گونه رویارویی و چه به‌گونه ناگهانی و ناآگهانه از پای درآوریم. گوید که نامه‌ها به دست من و فیروز و دادویه رسیدند. فرمان پیامبر این بود که با هرکس پای‌بند کیش و آیین است، نامه‌نگاری دوسویه آغاز کنیم. به این کار برخاستیم و دیدیم که با کاری گران و انبوه و فشرده رویارویی هستیم. دیدیم که اسود بر قیس بن عبد یغوث خشم گرفته است و دل بر او دیگرگون کرده. گفتیم: همانا قیس بر جان خود بیمناک است و نخستین فراخوان ما را پاسخ بخواهد گفت. او را به سوی خود خواندیم و پیام پیامبر به وی بگزاردیم. گویی از آسمان بر او فرود آمده بودیم که بی‌درنگت ما را پاسخ گفت و فراخوان ما بپذیرفت. دیو اندکی از این گزارش با وی بگفت و او قیس را فراخواند و گفت که دیو من مرا می‌فرماید که تو را بکشم زیرا به دشمنان من گراییده‌ای. قیس برای او سوگند خورد و گفت: همانا تو در نگاه من بزرگ‌تر از آنی که جانی برای جانان باشد یا توانم چنین اندیشه‌ای را بر دل گذرانم. آنگاه قیس به نزد ما آمد و گفت: ای جشنس، فیروز، دادویه، اسود با من چنین و چنان گفت. در همان هنگام که سرگرم گفت‌وگو

با او بودیم، به ناگاه پیک اسود فرارسید و ما را بیم داد. ما از او پوزش خواستیم و خود را وارها ندیم ولی چیزی نمانده بود که در دام وی افتیم. او بر ما گمان مند بود و ما بر وی بودیم. در این میان نامه‌های عامر بن شهز و ذی زود و ذی مَرَّان و ذی کلاع و ذی ظَلیم فرا رسیدند و به ما آگاهی دادند که آماده یاری رساندن به مایند. ما با ایشان آغاز به نامه نگاری دو سویه کردیم و ایشان را فرمودیم که دست به کاری نزنند تا ما کار خود را استوار سازیم. اینان از این رو به شور آمدند که پیامبر (ص) آغاز به نامه نگاری برای ایشان کرد. نیز او برای نجرانیان نامه نبشت و ایشان فراخوان او را پاسخ گفتند. این گزارش‌ها به گوش اسود رسید و او دریافت که نابودی بر گذرگاهش نشسته است.

گوید: پس از آن من بر «آزاد» زن وی درآمدم که او را پس از کشتن شوهر وی شهر بن باذان به همسری برگزیده بود. او را به همراهی با برنامه کار خود خواندم و به یادش آوردم که اسود شوهرش را کشته، خاندان او را نابود کرده و بانوان را به رسوایی کشانده است. او فراخوان ما را پذیرفت و گفت: او را از همه آفریدگان خدا دشمن تر می‌دارم؛ هیچ یک از آیین‌های خدایی را به کار نمی‌برد و از هیچ ناشایستی روی نمی‌گرداند. مرا از چگونگی کار خود آگاه سازید تا راه درست را به شما فرانمایم. گوید: من بیرون آمدم و فیروز و قیس و دادویه را آگاه ساختم. گوید: در این کار بودیم که ناگاه مردی بر ما درآمد و قیس را به نزدیک اسود خواند. قیس به درون عشیره مذحج و همدان رفت و اسود نتوانست با بودن ایشان، او را بکشد. اسود به قیس گفت: نخواهی که راستی و درستی با تو در میان گذارم و تو دروغ با من گویی؟ دیو من مرا می‌گوید: اگر دست قیس را نبری، گردن تو را ببرد. قیس گفت: از راستی و درستی نیست که من نابود گردم و تو پیامبر خدا باشی. هر فرمان که خواهی، مرا بده یا مرا بکش که یک مرگ بهتر از چندین مرگ است.

اسود را دل بر قیس بسوخت و او را رها ساخت. قیس بیرون آمد

و بر ما گذشت و گفت: در پی کار خویش روید. او در نزد ما ننشست. اسود با گروهی بر ما بیرون آمد. ما برای او از جای برخاستیم و بر در سرای ما صد سردام از اشتر و گاو بودند. او آنها را سر برید و سپس بر جای گذاشت و روانه گشت. باز رو بدین سوی کرد و گفت: ای فیروز، آیا آنچه از تو به من رسیده است، راست است؟ (جنگک—افزار برای زدن او آماده ساخت). مرا آهنگک چنین بود که تو را سر ببرم. فیروز گفت: ما را برای دامادی خسود برگزیدی و برتری بخشیدی. اگر پیامبر نمی بودی، بهره خود را به هیچ گونه ای و در برابر هیچ خواسته ای به تو نمی فروختیم. اینک چه گونه باشد که از پرتو بودن تو، کار این سرای و آن سرای ما سامان گرفته است! اسود به وی گفت: اینها را بخش کن. او آنها را بخش کرد و خود را به وی رساند و دید که مردی در نزد وی به زیان فیروز گزارشگری و سخن چینی می کند و او به وی می گوید: فردا وی را با یارانش کشتار خواهیم کرد. آنگاه بازنگریست و فیروز را دید که به وی گزارش داد که گوشت ها را بخش کرده است. اسود به درون رفت و فیروز بازگشت و گزارش کار با ما بداد. ما کس در پی قیس روانه کردیم که به نزد ما آمد و بر این پایه هم سگالی کردیم که من به سوی زن بازروم و آهنگک خود را به گوش او رسانم و رای او بخواهم تا در این کار چه می بیند. من به نزد زن رفتم و گزارش کارمان به وی دادم. زن گفت: او در جایی آرام و استوار به سر می برد و کار خود را به سختی برپای می دارد و از گزند آسوده می زید؛ پاسداران از هر سو او را در میان دارند به جز این خانه که پشت بدینجای و آنجای دارد و از بهمان و بهمان جا سر درمی آورد. چون شب فرارسد، دیوار یا زمین را بشکافید که از پس پاسداران بر او درآیید و آنگاه برای کشتن او هیچ راهبندی نبینید و در آنجا که سر بیرون آورید، چراغ و جنگک افزار یابید.

اسود با من رویاروی شد که از یکی از خانه های او بیرون می—آمدم. گفت: برای چه بر من درآمده ای؟ سرم را چنان بکوفت که بر زمین افتادم. او مردی سخت و ستبر بود. زن فریاد برآورد و او را

سرآسیمه کرد و گفت: پسر عمویم به دیدارم آمده است و تو با او چنین می‌کنی! او مرا رها کرد و من به نزد یاران خود بازگشتم و گفتم: بگریزید، خود را وارهانید! گزارش داستان با ایشان بازگفتم. ما در این کار سرگردان بودیم که پیک آن زن فرارسید و گفت: از آنچه با یکدیگر همداستان شدیم، فراموش نکنید زیرا من چندان بر او مهر پیمودم که آرام و آسوده گشت. به فیروز گفتم: به نزد زن برو و جويا شو که آیا کار به سامان است یا نه. او برفت و چون زن گزارش با وی داد، فیروز گفت: به درون دالانی زیرزمینی درمی‌آییم و آن را می‌کاویم که از میان خانه سر برآورد. او به درون آمد و درپوش را برداشت و به سان دیدارکنندگان در نزد آن زن بنشست. این زمان اسود بر آن زن درآمد و او را غیرتی فروگرفت. زن آگاهش کرد که با این مرد پیوند خویشاوندی و برادری در شیرخوارگی دارد و او محرم وی است. اسود آن مرد (فیروز) را بیرون کرد. چون شب فرارسید کار خویش راست کردیم و پیروان خود را آگاه ساختیم. در نامه‌نگاری برای همدانیان و حمیریان شتاب ورزیدیم. آنگاه راهرو زیرزمینی خانه را بکاویدیم و دنبال کردیم و به درون رفتیم. در آنجا چراغی بود که بر زبر کاسه بزرگی (شاید کاسه‌ای وارونه) گذاشته بودند. ما فیروز را سپر خویش ساختیم که از همه ما نیرومندتر و استوارتر بود. به وی گفتیم بنگر تا چه می‌بینی. او بیرون آمد و ما میان وی پاسداران بودیم. چون به در خانه نزدیک شد، خورخور بلند مردی خفته را شنید و زن را نشسته دید. همین‌که بر در خانه ایستاد، دیو اسود را برانگیخت و بنشانند و بر زبان او سخن راند و گفت: ای فیروز، تو را با من چه کار است؟ ترسید که اگر برگردد، هم خود نابود گردد و هم آن زن. پس با اسود گلاویز گشت و با وی درآمیخت و اسود شتری ستبر و مست را می‌مانست. فیروز گردن او را شکست و او را کشت و پای بر پشت او نهاد و آن را فروگرفت و آنگاه برخاست که بیرون آید. زن دامن او را گرفت چه گمان می‌برد که اسود را نکشته است. فیروز گفت: او را کشتم و تو را از او آسوده ساختم. بیرون آمد و گزارش با ما داد. ما به درون رفتیم و اسود

مانند گاو زوزه می‌کشید. من سرش را با کارد بریدم. پاسداران به سوی آن خانه بزرگ دژمانند شتافتند و همی‌گفتند: این چه کار است که پیش آمده است؟ زن گفت: پیامبر در کار نیوشیدن وحی است! آنان آرام گرفتند و پس نشستند. ما به کنکاش نشستیم و با فیروز و قیس و دادویه به رایزنی پرداختیم که چه‌گونه پیروان خود را از آن کار آگاه سازیم. بر این همداستان شدیم که بانگ برآوریم و آواز بلند سازیم. چون بامداد بدیدیم، همان شعاری را به آواز بلند سر دادیم که با دوستان خویش بر آن همداستان گشته بودیم. ناباوران و مسلمانان هر دو هراسان گشتند. آنگاه آواز دردادیم و من فریاد برآوردیم: گواهی می‌دهم که محمد فرستاده خداست و عیسه دروغ‌زنی دروغ‌پرداز است! سرش را به سوی ایشان افکندیم. یاران و پاسداران او ما را در میان گرفتند و تاختن آغاز نهادند و کودکان بسیاری را به اسیری گرفتند و به چپاولگری پرداختند. ما مردم صنعا را آواز دادیم که هرکس از ایشان را در نزد خویش دارند، بازداشت کنند. آنان به نزد ما پیک و پیام فرستادند و ما به نزد ایشان فرستادیم. کار بر این پایه استوار گشت که آنان بازداشتگان ما را رها سازند و ما کسانی را که از ایشان به دست داریم، آزاد سازیم. ما چنان کردیم و آنان بر چیزی از ما دست نیافتند و میان صنعا تا نجران به‌رفت و شد پرداختند. یاران پیامبر (ص) به سر کارهای خود بازگشتند. معاذ بن جبل پیشنهاد ما بود. ما گزارش کار برای پیامبر خدا (ص) نوشتیم و این به‌روزگار زندگی وی بود.

گزارش همان شب به‌وی رسید و چون پیک‌های ما به مدینه رسیدند، دیدند که پیامبر خدا (ص) درگذشته است. ابوبکر پاسخ بایسته برای ما بگفت. عبدالله بن عمر گوید: همان شبی که اسود کشته شد، گزارش کار از آسمان به پیامبر خدا (ص) رسید و او فرمود: اسود کشته شد؛ مردی خجسته از خاندانی فرخنده [نژاد ایرانی] او را نابود کرد. پرسیدند: چه کسی او را کشت؟ فرمود: فیروز.

گویند: کار پیامبری اسود عنسی از آغاز تا پایان سه ماه یا

نزدیک به چهار ماه به درازا کشید. فراز آمدن مؤده رسان به کشته شدن او در پایان ربیع الاول / ۲۵ ژوئن ۶۳۲ م پس از درگذشت پیامبر (ص) بود. این نخستین مؤده‌ای بود که در مدینه به ابوبکر رسید.

فیروز گفت: چون اسود را کشتیم، کارمان به همان گونه‌ای بازگشت که از پیش بود. به نزد معاذ بن جبل پیک روانه کردیم که آمد و پیشنهاد ما شد و ما دلگرم و امیدوار بودیم و جز آن سوارگان از یاران اسود، نگرانی دیگری نداشتیم و همه چیز به خواسته دل ما بود. ناگاه گزارش درگذشت پیامبر (ص) فرارسید و زمین بلرزید و کارها برآشفتنند.

[واژه تازه پدید]

عنسی: با عین و نون.

دیگر رویدادها

در این سال در سوم رمضان / ۲۲ نوامبر ۶۳۲ م فاطمه زهراء دخت گرامی پیامبر (ص) در ۲۹ سالگی یا پیرامون آن، از جهان درگذشت. برخی گویند: سه یا شش ماه پس از پیامبر (ص) درگذشت. علی و اسماء دخت عمیس او را شست و شو دادند. عباس بن عبدالمطلب بر او نماز خواند و عباس و علی و فضل بن عباس به آرامگاه او فرود آمدند.

هم در این سال عبدالله بن ابی بکر صدیق درگذشت. هنگامی که وی با پیامبر در طایف بود، تیری به پیکر وی خورد که ابومحجن آن را گشاد کرد و او فرو افتاد و در شوال این سال / دسامبر ۶۳۲ م درگذشت.

نیز در این سال در آن زمان که مردم با ابوبکر بیعت کردند، یزدگرد سوم به اورنگ شاهنشاهی ایران برآمد.

هم در این سال (یازدهم هجری) عمر بن خطاب برده خود اسلم را در مکه از گروهی از اشعریان خریداری کرد.

گزارش‌های برگشتن عربان از آیین اسلام

عبدالله بن مسعود گوید: پس از پیامبر خدا (ص) به‌روزگاری دچار گشتیم که نزدیک بود نابود گردیم اگر نه این بود که خدا بر ما بخشایش کرد و ابوبکر را به ما ارزانی داشت. او بر این پایه با ما همدستان گشت که بر سر هیچ اشتر یک ساله یا دو ساله‌ای پیکار نکنیم و روستاهای عربی را نیوباریم و چندان خدای را بپرستیم که دل‌هایمان مالا مال از باور به وی گردد. آنگاه خدا از ابوبکر پیمان گرفت که چالش با ایشان را دنبال کند. او از ایشان دست نکشید جز اینکه به یکی از دو کار سر سپارند: برنامه‌خواری‌آور یا جنگ آواره‌گر. برنامه‌خواری‌آور این بود که خستو گردند که جانب‌اختگان ما در بهشتند و کشتگان ایشان در دوزخ؛ کشتگان ما را خونبها دهند و آنچه ما از ایشان به‌دست‌آوریم، از آن ما باشد ولی آنچه ایشان از ما بگیرند، به ما برگردانند. جنگ آواره‌گر این بود که از سرزمین‌های خود کوچ کنند.

گزارش‌های برگشتن عربان از آیین اسلام چنین بود که چون پیامبر (ص) درگذشت و سپاه اسامه به فرمان ابوبکر گسیل گشت، زمین در زیر پای ما آتش گرفت و هر قبیله‌ای به گونه‌ای همگانی و دربست یا کسانی از هر دست، روی از دین برتافتند و جز قرشیان و ثقفیان را استوار نیافتند. کار مُسَیْلِمَةُ دروغزن و طَلِیحَةُ دروغ‌پرداز بالا گرفت و مردم طی و اسد بر پیرامون طلیحه گرد آمدند. غطفانیان از عَیْنَةَ بن حصن پیروی کردند و از آیین اسلام روی برگاشتند. او گفت: پیامبری از میان دو هم‌پیمان (یعنی اسد و غطفان)، بهتر از پیامبری برخاسته از قرشیان؛ محمد مرده است و طلیحه زنده است. از این‌رو، غطفانیان از او پیروی کردند. فرستادگان پیامبر (ص) هنگامی از نزد یمامیان و اسدیان و جز ایشان باز آمدند که او درگذشته بود و از این‌رو نامه‌های خود را به ابوبکر دادند و گزارش

کار مسیلمه و طلیحه را به او رساندند. ابوبکر گفت: از اینجا دور نشوید تا ببینید که فرستادگان فرماندهان‌تان با دیگران، همراه گزارش‌هایی گزندناک‌تر از آنچه بر شما رسیدید، فراز آیند. کار همچنان شد که او پیش‌بینی کرده بود. دیری بر نیامد که نامه‌های فرمانداران پیامبر (ص) از هر کران فرارسیدند و گزارش دادند که عربان برشوریده‌اند و پیمان اسلام بشکسته‌اند و به گونه‌ای همگانی یا به گونه‌ی کسان و دسته‌های پراکنده، بر مسلمانان چیره گشته‌اند. ابوبکر بر همان پایه‌ای با ایشان پیکار کرد که پیامبر خدا (ص) می‌کرد. به نزد ایشان پیک و پیام همی فرستاد. فرستادگان ایشان برگردانده شدند و در پی فرستادگان ایشان فرستادگانی دیگر گسیل گشتند. او درنگ و رزید تا اسامه فرارسد و آنگاه جنگ با ایشان را بیاغازد. فرماندهان پیامبر خدا (ص) اینان بودند: امرؤالقیس بن اصبح کلبی بر کلب و قضاعه؛ عمرو بن حکم بر قین؛ معاویه و ابی بر سعد هذیم. ودیعه کلبی با پیروان خویش از دین برگشت و امرؤالقیس بر آیین خود استوار ماند؛ زُمَیل بن قُطَیبه قینی از آیین اسلام روی برگاشت و عمرو پایدار بایستاد؛ معاویه نیز با پیروان خود از قبیله سَعْدِ هَذِیْم به ناباوری گراییدند و از دین واپریدند. ابوبکر برای امرؤالقیس نامه نگاشت که نیای سَکِیْنَه دخت امام حسین بود. وی ودیعه را به عمرو سپرد (کار سرکوب ودیعه را به عمرو بن حکم واگذاشت) و در میان زُمَیل ماندگار گشت تا کار ایشان بسازد. نیز ابوبکر برای معاویه عذری نامه نگاشت و سوارگان اسامه به درون سرزمین‌های قضاعه رفتند و بر ایشان تازش آوردند و تندرست و دارایی‌های تاراج گشته به دست، بازگشتند.

گزارش کار طلیحه اسدی

طَلِیحَة بن خُوَیْلِد اسدی از بنی‌اسد بن خزیمه به روزگار زندگی پیامبر خدا (ص) خود را پیامبر خوانده بود. پیامبر (ص) خِزْرَار بن ازور را به سان فرماندار بر بنی‌اسد گسیل کرد و او را فرمود که با کسانی که از دین برگشته‌اند، رزم آزماید و به پیکار ایشان دست

یازد. کار او به سستی گرایید و جز این چیزی نماند که وی را فرو گیرد. او را با شمشیر فروکوفت ولی شمشیر بر او کارگر نیفتاد. در میان مردم چنین آوازه درافتاد که شمشیر بر او کارگر نیست و از این راه پیروان او افزون گشتند. پیامبر (ص) درگذشت و ایشان بر این حال بودند. طلیحه می‌گفت: جبریل از سوی خدا برای من پیام همی آورد. او سخنانی آهنگدار و دروغین برهم بافت. پیروان خود را می‌فرمود که در نماز دست از فروشدن به سوی زمین و سجود کردن بدارند. می‌گفت: خدا را خوش نیاید که شما چهره‌ها بر خاک سایید و کون‌های‌تان را به‌زشتی به سوی آسمان برآورید؛ خدا را پاکدامنان و ایستادگان یاد کنید. جز این، تر و خشک‌های دیگری نیز برهم همی بافت. بسیاری از عربان از روی عصبیت به وی گراییدند و از این رو بیش‌تر پیروان وی از اسد و غطفان و طی بودند. غطفانیان و فزاریان به جنوب طیبه رفتند، مردم طی بر مرزهای سرزمین‌شان ماندگار گشتند، اسدیان رو به سُمیراء آوردند، عَبَس و ثَعْلَبَة بن سعد و مُرّه در اَبْرَق از رَبْذَه گسرد آمدند و کسانی از بنی‌کنا به ایشان پیوستند. این سرزمین‌ها گنجایش ایشان را نداشتند و از این‌رو ایشان دو دسته شدند. دسته‌ای در ابرق ماندگار گشتند و دسته‌ای به ذی‌قصره روی آوردند. طلیحه برادرش حبال را به یاری ایشان فرستاد و او بر ایشان و بر همراهان‌شان از دُئَل و مُدَلِج و لَيْث فرمانروا گشت. ایشان پیک به مدینه گسیل کردند و گفتند که نماز می‌خوانند ولی زکات نمی‌پردازند. ابوبکر گفت: به‌خدا سوگند اگر لگام‌اشتری از من دریغ دارند، بر سر آن با ایشان پیکار کنم. او صدقات را بر پرداخت‌کنندگان آن بایسته کرد و ایشان را واپس فرستاد. گروه نمایندگی ایشان به سرزمین خود بازگشتند. ایشان گزارش دادند که ماندگاران مدینه (از مسلمانان) اندکند و از این‌رو ایشان را آزمند ساختند که بر مدینه بتازند.

ابوبکر پس از روانه‌شدن گروه نمایندگی، علی و زبیر و عبدالله بن مسعود و طلحه را بر راه‌های کوهستانی گماشت و مردمان مدینه را از بیم تاخت آوردن دشمنان، در مزکت گرد آورد زیرا دشمنان

بسی نزدیک بودند. سه شب سپری نکردند که دشمنان بر مدینه شبیخون زدند و بخشی از نیروهای خود را به سان پشتوانه در ذی حُسی بداشتند. شبانه به راه‌های کوهستانی رسیدند و دیدند که پیکار-گران آماده رویارویی با ایشانند. اینان دشمنان را واپس راندند و سر در پی ایشان گذاشتند و به دنبال آن گزارش کار به ابوبکر دادند. وی و همراهان سوار بر اشتران آبکش به سوی مزگتیان آمدند و دشمنان را واپس راندند و تا ذی حُسی دنبال کردند. نیروهای پشتیبانی دشمن با مشک‌هایی پر باد که از ریگک انباشته بودند و از فراز به سوی نشیب غلتانند، بر مسلمانان بیرون آمدند. شتران مسلمانان، درحالی که ایشان بر آن سوار بودند، رمیدن آغاز نهادند. اشتران ایشان را به مدینه بازگرداندند ولی هیچ مسلمانی بر خاک نیفتاد.

ناباوران گمان بردند که مسلمانان سست و کم‌توانند. ایشان گزارش به ماندگاران ذی‌قصة دادند و آنان رو به ایشان آوردند. ابوبکر به کار بسیج کردن مردمان پرداخت و برای سامان دادن این کار، آمدوشد همی کرد. بر بال راست نعمان بن مقرن را نشانده، بر بال چپ عبدالله بن مُقَرِّن و بر دنباله سُوَیدِ بِنِ مُقَرِّن را. پگاه برندمیده بود که ایشان با دشمنان در یک آوردگاه بودند. همین که مسلمانان ایشان را دیدند، شمشیر در میان ایشان نهادند و هنوز خورشید چهره ننموده بود که ایشان را وادار به گریز کردند و بر ایشان چیره شدند و مردانی در میانه کشته شدند. ابوبکر سر در پی ایشان گذاشت تا در ذی‌قصة فرود آمد. این نخستین پیروزی بود. در آنجا نعمان بن مقرن را با سپاه‌یانی چند برگماشت و به مدینه باز-گشت. بت‌پرستان رام او گشتند. در این هنگام بنی‌عَبَس و بنی‌ذُبَّیان بر مسلمانانی که در میان ایشان بودند، شوریدن آغاز کردند و ایشان را از میان برداشتند. ابوبکر سوگند خورد که بی‌گمان به همان شماری که ایشان از مسلمانان کشته‌اند، او از بت‌پرستان خواهد کشت. نیرومندی و پایداری مسلمانان افزون گشت.

در این هنگام صدقات از سوی کسانی که بر گرفتن آن گماشته

بودند، به مدینه رسیدن گرفتند که در این میان صَفْوَان و زُبْرَقَان بن بدر و عدی بن حاتم بودند. در این زمان درست شصت‌روز از بیرون رفتن اسامه گذشته بود. اسامه چند روز پس از آن فرارسید. برخی گویند: پیکار و بازگشت او چهل روز به درازا کشید. چون اسامه به مدینه بازآمد، ابوبکر وی و سپاهیانش را در این شهر بداشت تا برآسایند و ستوران خود را آرام سازند. آنگاه با همراهان خود بیرون رفت. مسلمانان او را سوگند دادند که خود در مدینه بماند و دیگران را گسیل کند ولی او نپذیرفت و گفت: خود را از شما بهتر نمی‌دانم و بر شما برتری نمی‌نهم. او تا ذی‌حُسی و ذی‌قصة براند و سرانجام در ابرق فرود آمد و با ماندگاران آن به پیکار برخاست. خداوند بت‌پرستان را شکست داد و او «خَطْبَه» را به اسیری گرفت. عبس و بنی بکر رو به گریز نهادند و ابوبکر چند روزی در ابرق ماندگار گشت. وی بر بنی‌ذبیان و سرزمین‌های‌شان چنگ انداخت و آن را برای ستوران و صدقات مسلمانان استوار ساخت.

چون عَبَس و ذُبْيَان شکست خوردند، به سوی طلیحه بازگشتند و او در بُزاحه بود. وی از سُمَيْرَاء بدینجا آمده در آن ماندگار گشته بود. ابوبکر به مدینه بازآمد. چون اسامه برآسود و سپاهیانش آرامش یافتند (و در این میان صدقات فراوانی رسیده بود که از ایشان افزون می‌آمد)، ابوبکر سپاهیان گسیل کرد و برای ایشان پرچم‌ها بر بست. او یازده پرچم برافراشت: پرچمی برای خالد بن ولید بست و او را فرمود که به پیکار طلیحه بن خویلد شتابد و چون از او بپزدازد، به سوی مالک بن نُؤَيْرَه در بَطَّاح رود (اگر بیند که آهنگ ایستادن در برابر وی را دارد). درفش دیگری برای عِکْرَمَة بن ابی‌جهل برافراشت و او را فرمود که بر سر مُسَيْلِمَة دروغزن تازد. نیز برای مهاجر بن ابی‌امیه پرچم بست و فرمانش داد که لشکریان اسود عنسی را سرکوب کند و آزادزادگان ایرانی را در برابر قیس بن مکشوح یاری رساند و آنگاه روانه سرزمین کنده در حضرموت گردد. باز درفش دیگری برای خالد بن سعید برافراشت و او را گسیل بلندی‌های شام ساخت. پرچمی برای عمرو بن عاص بست و او را به سوی قضاعه فرستاد.

پرچم دیگری به دست حذیفه بن محسن غلفانی داد و گفت که به جنگ ماندگاران دَبَا شتابد. نیز در فشی برای عرفجة بن هرثمه بست و او را به مَهْرَه فرمان داد و هر دو را فرمود که با یکدیگر گرد آیند و هر یکی بر سپاهیان خود فرماندهی کند. باز پرچمی به دست شَرْحَبِيل بن حَسَنَه داد و به دنبال عکرمه بن ابی جهل روانه کرد و گفت: چون او از کار یمامه پردازد، تو به سوی قضاعه شتاب و همچنان فرمانده سوارگان خود باش و با آنان که از دین برگشته‌اند، پیکار کن. پرچمی برای معن بن حاجز بست و او را فرمان جنگیدن با بنی سُلَیم و همراهان شان از هوازن داد. پرچم دیگری برای سوید بن مُقَرَّن بست و او را گسیل تهمه در یمن ساخت. باز در فشی برای علاء بن حضرمی برافراشت و او را روانه بحرین کرد. فرماندهان یکان‌های رزمی از جایگاه ذی‌قصره روانه شدند و هر سپاهی به فرماندهی خود پیوست. سفارش‌های بایسته به هر فرمانده داد و به سوی همه برگشتگان از دین رونوشت یگانه‌ای از فرمان خویش فرستاد و ایشان را فرمود که به اسلام باز آیند؛ به ایشان به سختی هشدار داد. نامه‌ها را با پیک‌های خویش به سوی ایشان فرستاد. چون عبس و ذبیان شکست خوردند و در بزاحه به طلیحه پیوستند، کس به نزد غوث و جدیلَه از طی روانه کرد و ایشان را فرمود که به وی بپیوندند. برخی از ایشان به سوی او شتافتند و مردم خود را به پیوستن به‌وی فرمان دادند و همگی بر سر طلیحه فراز آمدند.

ابوبکر، عدی بن حاتم را پیش از خالد به سوی طی روانه کرده آنگاه خالد را به دنبال وی فرستاده بود و فرموده بود که از طی آغاز کند و از نزد ایشان به سوی بزاحه رود و سپس به سوی سومین جایگاه روانه گردد و چون کار یک‌دسته از مردم بسازد، از نزد ایشان آهنگ دیگر جای نکند تا وی خود دستوری دهد. ابوبکر چنین فرمانمود که به سوی خیبر می‌رود و می‌خواهد سپاه خود را بر سر ایشان تازاند و سپس به خالد پیوندد. خواسته‌اش این بود که با این‌هنجار، در دل دشمنان هراس افکند.

عدی بر طی فرود آمد و ایشان را به اسلام خواند و هشدارشان داد.

آنان پذیرفتند و گفتند: روی به سپاه خویش آور و آن را از میان ما دور ساز تا کسان خویش را از نزد طلیحه فراخوانیم تا مبادا ایشان را کشتار کند. عدی رو به سوی خالد آورد و گزارش به وی داد. طایبان بیک و پیام به نزد برادران‌شان فرستادند که در سپاه طلیحه بودند و آنان به اینان پیوستند و از این‌رو مردم قبیله طی آراسته به اسلام به نزدیک خالد بازگشتند. خالد روانه گشت تا خود را به جدیده رساند ولی عدی از وی خواست تا درنگ ورزد و چندی از رفتن بر سر ایشان خودداری کند. عدی به نزدیک ایشان رفت و ایشان را به اسلام خواند که پذیرفتند و به سوی آن شتافتند. او ایشان را آراسته به اسلام به نزد خالد آورد. از میان ایشان هزار سواره به مسلمانان پیوستند. چنین بود که عدی بن حاتم بهترین‌زاده مردم خویش در سرزمین طی شد و خجسته‌ترین‌شان برای این مردم گشت.

خالد بن ولید، عکاشة بن محصن و ثابت بن اقرم انصاری را به سان پیشاهنگان روانه کرد که «حبال» برادر طلیحه را فروگرفتند و بکشتند. گزارش به طلیحه رسید و او با برادرش سلمه بیرون آمد؛ او عکاشه را کشت و برادرش ثابت را. آنگاه بازگشتند. خالد با مردمان فرارسیدند و ثابت و عکاشه را کشته یافتند. مسلمانان از این کار آشفته شدند و شیون کردند. خالد با ایشان روانه سرزمین طی گردید. طایبان گفتند: ما کار قیسیان بسازیم که بنی‌اسد هم‌پیمانان ما [و با ایشان درنیاویزیم]. گفت: با هر یک از این دو تیره که خواهید، پیکار کنید. عدی بن حاتم گفت: اگر این مرد بر نزدیک‌ترین کسان از خاندان من فرود آید، بر سر پرستش خدا با ایشان پیکار کنم. به خدا که به پاس هم‌پیمان بودن بنی‌اسد از چالش با ایشان واپس ننشینم. خالد به وی گفت: پیکار با هر یک از دو گروه، جنگ به راه خداست؛ با رای و اندیشه دوستانت مستیز بلکه با ایشان به نبرد با کسانی روانه شو که ایشان برای پیکار با آنان آماده‌ترند. آنگاه خود را آماده کارزار با آن دیگری ساز. آنگاه او روانه گشت تا هر دو در بزاحه دیدار کردند و بنی‌عامر در نزدیکی

ایشان بودند و پایان کار راهمی بیوسیدند تا آسیای جنگ به زیان کدام يك از دو سوی به چرخش درآید. مردم در بسزاحه به پیکار درایستادند.

عُیَیْنَةُ بنِ حِصْنِ با هفتصد سواره همراه طلیحه بودند. اینان به سختی جنگیدند و طلیحه در کسای خود پیچیده بود و برای ایشان پیشگویی و پیامبری می‌کرد. چون جنگ به سختی و دشواری گرایید، عیینه به سوی طلیحه راند و به او گفت: آیا تاکنون جبریل به نزد تو آمده است؟ گفت: نه. عیینه بازگشت و نبرد آغازید و سپس به سوی طلیحه راند و به او گفت: ای بی‌پدر! آیا هنوز جبریل بر تو فرود نیامده است؟ گفت: نه. عیینه گفت: تا کی؟ به خدا که جان‌مان بر لب آمده است. آنگاه بازگشت و به سختی هرچه بیش‌تر نبرد آزمود و باز به سوی طلیحه راند و گفت: جبریل نیامد؟ گفت: آری. گفت: با تو چه گفت؟ طلیحه پاسخ داد: جبریل گفت: تو را آسیایی به سان او باشد و روزی که از یاد نتوانی برد. عیینه گفت: خدا می‌داند که داستانی پیش آید که از یاد نتوانی برد؛ ای بنی‌فزاره، واپس گرایید که او دروغ‌زنی دروغ‌پرداز است. مردم بازگشتند و آنان شکست یافتند.

طلیحه اسب و بارگی خویش را برای زنش «نَوَار» آماده کرده بود و ستام و لگام بر بسته. چون او را در میان گرفتند، بر اسب خود جست و زنش را برداشت و رو به گریز نهاد و گفت: ای گروه فزاریان، هرکس می‌تواند چنین کند و زن خود را وارهاند، بدان شتابد. آنگاه گریخت و به‌شام پیوست. سپس بر کلب فرود آمد و چون شنید که اسد و غطفان اسلام آورده‌اند، اسلام آورد و در میان کلب ماند تا ابوبکر درگذشت.

وی به روزگار خلافت ابوبکر برای گزاردن عمره بیرون آمد و بر کناره‌های مدینه گذشت. به ابوبکر گفتند: اینک طلیحه! گفت: با او چه توانم کرد؟ وی اسلام آورده است و آزاد و آسوده است. چون عمر بر سر کار آمد، طلیحه به نزد او شد و با وی بیعت کرد. عمر گفت: تو کشنده ثابت و عکاشه‌ای؟ به‌خدا که هرگز دوستت ندارم.

طلیحه گفت: یا امیرالمؤمنین، تو را چه کار با آن دو مرد بزرگواری که خدا بر دست من بهشت برین را ارزانی ایشان داشت و مرا بر دست ایشان روانه دوزخ نساخت! عمر با وی بیعت کرد و از وی پرسید: آیا از دین پیشگی چیزی برایت به جای مانده است؟ گفت: یک یا دو دمیدن با دم بادزن [دم آهنگران]. آنگاه به نزد مردم خود بازگشت و در میان ایشان ماند تا به سوی عراق روانه گشت.

چون مردم از گرد طلیحه پپراکندند، عیینة بن حصن اسیر گشت و به نزد ابوبکر آورده شد. او را بازوان بر بسته بودند و کودکان مدینه به وی می گفتند: ای دشمن خدا، آیا پس از باور به ناباوری روی آوردی؟ او می گفت: به خدا که یک چشم بر هم زدن به خدا باور نیاوردم. ابوبکر از او درگذشت و خون او را پاس بداشت.

از میان یاران طلیحه یکی را گرفتند که از کیش وی آگاه بود. خالد پرسید که برای شما چه می گفت. آن مرد گفت: از میان آنچه به سان پیام خدایی فراز آورد این بود که: «سوگند به کبوتر خانگی و چاهی بر بام، و چغز خوش خرام، سالیانی دراز شما را فراز آید به کام، گسترش یابد پادشاهی ما به عراق و شام».

گوید: از ایشان کسی به اسیری گرفته نشد زیرا خسانواده های خود را سخت استوار بداشتند. چون شکست یافتند، از بیم زن و فرزند سر بر آستان اسلام سوگند و ابوبکر ایشان را آزاد و آسوده گذاشت.

[واژه تازه پدید]

جَبَالَ: به کسر یای بی نقطه و فتح بای تک نقطه ای که پس از الف، لام است.

ذی قَصَّه: به فتح قاف و صاد بی نقطه.

ذی حُسَی: به ضم حای بی نقطه و سین بی نقطه فتحه دار.

دَبَا: به فتح دال بی نقطه و بای تک نقطه ای.

بُرَاَحَه: به ضم بای تک نقطه ای و زاء و حای نقطه دار.

بازگشت بنی‌عامر و هوازن و سلیم از دین اسلام

بنی‌عامر در راه بازگشت از دین گامی به پیش برمی‌داشت و گامی به پس. می‌نگریست که اسد و غطفان چه کند. آنگاه چنان شد که اسد و غطفان فروگرفته شدند و سرکوب گشتند و بنی‌عامر دنباله‌رو مهتران و سروران خود بودند. قُرَیْبُ بْنُ هُبَیْرَةَ در میان کعب و آمیختگان ایشان بود و عُلَقْمَةُ بْنُ عَلَاثَةَ در میان کلاب و آمیختگان ایشان. او اسلام آورده سپس به روزگار پیامبر (ص) از دین برگشته و پس از گشوده شدن طایف رو به شام نهاده بود. چون پیامبر (ص) درگذشت، شتابان فراز آمد و در میان بنی‌کعب لشکرگاه ساخت. این گزارش به گوش ابوبکر رسید و او سپاهی به سوی وی گسیل کرد که قعقاع بن عمرو فرماندهی آن به دست داشت. برخی گویند: نه‌چنین بود که همانا قعقاع بن سور بر آن فرماندهی می‌کرد. ابوبکر به‌وی فرمان داد که بر علقمه تازد شاید او را بکشد یا گرفتار سازد. قعقاع بیرون رفت و بر آبی که علقمه بر سر آن بود، تازش آورد. او پیوسته آماده می‌زیست. بر اسب خویش جست و به راندن آن پرداخت و از ایشان پیشی گرفت و خود را وارهاوند. کسان و زن و فرزندان وی اسلام آوردند و قعقاع ایشان را فروگرفت و به نزد ابوبکر آورد. اینان گفتند که بر شیوه علقمه به‌سر نمی‌برند. نیز به ابوبکر گزارشی نرسیده بود گویای اینکه ایشان سرزمین خود را رها کرده باشند. گفتند: ما را چه گناه که علقمه چنین و چنان کرده است؟ او ایشان را رها ساخت و به دنبال آن علقمه اسلام آورد و اسلامش پذیرفته گشت.

پس از شکست ماندگاران بزاحه، بنی‌عامر با همدگر به رایزنی در نشستند و گفتند: به همان چیزی درمی‌آییم که از آن بیرون رفتیم؛ به خداوند و پیامبرش می‌گراییم. ایشان به نزد خالد آمدند و او بر همان پایه‌ای با ایشان بیعت کرد که با ماندگاران بزاحه کرده بود. ایشان بر پایه پای‌بندی به اسلام به‌وی دست دادند. گفتاری که به هنگام بیعت از ایشان می‌گرفت این بود: پیمان و پیوند خدایی به

گردن شماس است که بی گمان و به گونه ای استوار به خداوند و پیامبرش باور می آورید و بی چون و چرا نماز می خوانید و بی چند و چون زکات می پردازید و بر این پایه از فرزندان و زنان تان بیعت می ستانید. می گفتند: درست است. از اسد و غطفان و طی و سلیم و عامر جز این را نپذیرفت که آن کسانی را به نزد وی آورند که به روزگار دین زدایی، کسان را آتش زده بودند و گوش و بینی بریده بودند و بر اسلام پرخاشگری کرده بودند. ایشان را فراز آوردند. خالد گوش و بینی ایشان را برید و به آتش کشید و سنگسار کرد و از چکاد کوهستان ها به زیر افکند و در چاه ها نگوئسار بیاویخت. آنگاه پیک و پیام به نزد ابوبکر فرستاد و به وی گزارش داد که چه کرده است. او قره بن هبیره را با تنی چند، بازو بسته به نزد وی فرستاد و زهیر را نیز روانه کرد.

داستان اُمّ زَمَلْ چنان بود که گریختگان غطفان و طی و سلیم و هوازن و جز ایشان بر پیرامون ام زمل سلما دخت مالک بن حذیفه بن بدر گرد آمدند. مادر او ام قِرَّه دخت ربیعه بن بدر بود. ام زمل به روزگار مادرش ام قرفه اسیر شده بود (و گزارش این جنگ بازگفته شد). او بهره عایشه گشت که وی را آزاد ساخت و ام زمل به سوی مردم خود باز آمد و از دین برگشت و توده های گریختگان بر پیرامون او گرد آمدند. او به ایشان فرمان کارزار داد و فرمانبران او انبوه شدند و شکوه او بالا گرفت. چون گزارش کار او به خالد رسید، به نزد وی شتافت. در نخستین روز پیکاری سخت درگرفت و او بر شتر مادر خویش و به هنجار و شکوهمندی وی، استوار نشسته بود. سوارگان گرد اشتر بگرفتند و مسلمانان شتر او را پی کردند و او را کشتند و بر گرد او صد مرد کشته شدند. او گزارش پیروزی به ابوبکر رساند.

اما سرگذشت فُجَائِئُه سَلَمِی (نامش ایاس بن عبد یالیل) چنان بود که او به نزد ابوبکر آمد و گفت: مرا جنگ افزار بخش تا با دین زدايان پیکار کنم. ابوبکر به او جنگ افزار و فرماندهی بخشید ولی او

روی از مسلمانان برگاشت و بیرون رفت تا در «جواء» فرود آمد. وی نُجَبَةَ بن ابی مِثْثَاء از بنی شریذ را گسیل کرد و او را فرمان چالش با مسلمانان داد. او در میان سلیم و عامر و هوازن بر یکایک مسلمانان تازش آورد. گزارش کار او به ابوبکر رسید و او کس به نزد طَرِيفَةَ بن حاجز فرستاد و به وی فرمان داد که به پیکار فجائۀ سلمی شتابد و سپاهیان گرد آورد و بر سر او تازد. عبدالله بن قیس حاشی را به سان یاور وی روانه کرد که هر دو رو به سوی وی آوردند و به جست و جوی او پرداختند و او از ایشان به پناهگاه گریخت. آنگاه این دو در جواء با وی دیدار کردند. نخبه کشته شد و فجائۀ رو به گریز نهاد. طریفه خود را به وی رساند و او را به اسیری گرفت و به نزد ابوبکر فرستاد. چون به نزد او آورده شد، ابوبکر فرمود که در نمازگاه مدینه برای او آتشی برافروختند و او را دست و پا بسته در آن انداختند.

اما گزارش کار ابو شَجَرَةَ بن عبدالعُزَّاء سلمی پسر خنساء چنین بود که وی همراه دین زدایان سلیم از آیین اسلام برگشت؛ برخی از ایشان همراه معن بن حاجز (یکی از فرماندهان ابوبکر) بر باور خویش پایدار ماندند. چون خالد به جنگ طلحه بیرون رفت، به معن بن حاجز نوشت که با همراهان اسلام گرای خویش از بنی سلیم به وی پیوندند. او روانه گشت و عموی طریفه بن حاجز را بر پهنه کار خود گماشت. چون ابوشجره از دین برگشت، چنین سرود:

صَحَا الْقَلْبُ عَنْ مِيَّ هَوَاهُ وَ أَقْصَرَا وَ طَاوَعَ فِيهَا الْعَاذِلِينَ فَأَبْصَرَا
 أَلَا أَيُّهَا الْمُدَلِّي بِكَثْرَةِ قَوْمِهِ وَ حَقُّكَ مِنْهُمْ أَنْ تُضَامَ وَ تُقْمَرَا
 سَلِ النَّاسَ عَمَّا كُلَّ يَوْمٍ كَرِيهَةٍ إِذَا مَا التَّقِينَا دَارِعِينَ وَ حُسْرَا
 أَلَسْنَا نُعَاطِي ذَا الظَّلْمَاحِ لِحَامِهِ وَ نَطْعُنُ فِي الْمَهِيحَا إِذَا الْمَوْتُ أَقْفَرَا
 فَرَوَيْتُ رُمْحِي مِنْ كَيْتِيبةِ خَالِدٍ وَ إِنِّي لَأَرْجُو بَعْدَهَا أَنْ أُعَمَّرَا

یعنی: دل از مهر «میّه» به هوش بازگشت و کوتاه آمد؛ در این راه گفتار نکوهشگران را نیوشید و به بینایی و فرزاندگی گرایید. ای کسی که به انبوهی مردم خویش می آویزی و می نازی و نپنداری بهره ای

که از ایشان یابی، جز بیداد و سرکوب نباشد. از مردم دربارهٔ مردانگی ما در هر نبرد بپرس که چون زره پوشیده یا برهنه از آن فراز آییم، چه هنرها نماییم^{۱۲}. نه ما آن کسانی که گردن‌فرازان و بالندگان را لگام زنیم و در جنگ‌های سخت که مرگ رو به دشت آورد، کوبش‌های گران فرود آوریم؟ نیزهٔ خود را از لشکر خالد خون فراوان آشاماندم و امیدوارم که پس از آن روزگاری دراز بپایم و زنده بمانم.

آنگاه ابو شجره اسلام آورد. چون روزگار عمر فرارسید، به مدینه آمد و دید که وی بر تهیدستان زر و خواسته بخش می‌کند. گفت: مرا نیز ببخش که نیازمندم. عمر گفت: که باشی؟ گفت: ابو-شجره بن عبدالعزای سلمی‌ام. عمر گفت: ای دشمن خدا، به خدا تو را چیزی نبخشم. نه آنی که گفتی:

فَرَوَيْتُ رُمِيحِي فِي كَتِيْبَةِ خَالِدٍ وَ إِنِّي لَأَرْجُو بَعْدَهَا أَنْ أُعَمَّرَا

عمر پیوسته با تازیانه بر سر او می‌کوفت تا به سوی شتر خویش دوید و سوار شد و به مردم خود پیوست و گفت:

صَنَّنَ عَلَيْنَا أَبُو حَفْصٍ بِنَائِلِهِ وَ كُلُّ مُخْتَبِطٍ يَوْمًا لَهُ وَرَقٌ

یعنی: ابو حفص بخشش خود را از ما دریغ داشت با آنکه هر خوانندهٔ ناآشنای بی‌پیوند و بی‌میانجی را روزی از روزها زر و خواسته‌ای بخشند.

فراز آمدن عمرو بن عاص از عمان^{۱۳}

پیامبر خدا (ص) به هنگام بازگشت از «حج بدرود»، عمرو بن عاص را به جَبْرِ فرستاده بود. چون پیامبر خدا (ص) درگذشت، وی در عمان بود. او باز آمد و بر بحرین گذشت و دید که منذر بن ساوی در آستانهٔ مرگ است. آنگاه از نزدیک او بیرون آمد و به سرزمین-

۱۲. نمایم: نشان دهیم.

۱۳. در نام‌های عربی دو واژه با این نوشتار هست که همواره در ایران به نادرست خوانده می‌شود: یکی عَمَّان (amman) پای‌تخت کشور اردن است و دیگری عُمان (oman) کشوری در جنوب خلیج فارس که پای‌تخت آن مسقط است.